



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

سقوط

آلبر کامو

ترجمه: شورانگیز فرخ





یک طرف زیبایی است و، طرف دیگر، درهم شکستگان و
پایمال شدگان. هر قدر هم این کار دشوار باشد من
می خواهم به هر دو طرف وفادار بمانم.
آلبر کامو

در یکی از میکرده‌های آمستردام، مردی از خود و
زندگی خود سخن می‌گوید و سقوط تدریجی خود را،
مرحله به مرحله، شرح می‌دهد. ژان باتیست کلمانس، که
روزگاری در پاریس وکیلی مبرز و موفق، و نمونه انسانی
درستکار و گشاده‌دست و پاکباز بوده است، اینک بر این
گذشته‌نگاهی هولناک می‌افکند و در پرتو ذهنی هشیار،
دروغ و دورویی خود و دیگران را فاش می‌سازد: در این
جهان و در این زمان هیچ‌کس نمی‌تواند خود را بیگناه
بداند. تصویری که کلمانس از خود عرضه می‌کند ناگهان
تصویر خود ما می‌شود.

این کتاب کوچک آینه تمام نمای روزگار ما و انسان
امروز است.

سقوط

سقوط

آلبر كامو

ترجمة شورانگيز فرخ

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

آکبر کامو

مقطوعه (ویرایش جدید)

ترجمه شورانگیز فرخ

چاپ چهارم: پاییز ۱۳۷۷ (چاپ اول انتشارات نیلوفر)

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ گلشن

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۰۵۶-۲ ۹۶۲-۲۲۸-۰۵۶-۲ ISBN: 964-448-056-2

فهرست

۷	دریارة نریسنده
۹	سقوط: قصه بحیای تعمیددهنده روزگار ما
۳۳	سقوط

درباره نویسنده

آلبر کامو به سال ۱۹۱۳ از پدری فرانسوی و مادری اسپانیایی در شمال آفریقا به جهان آمد. در الجزیره، مدارس ابتدایی و متوسطه را گذراند، اما تحصیلات دانشگاهی اش (در رشته فلسفه) به علت بیماری (سل) ناتمام ماند. محل تولد و فقر و مرگ زودرس پدر و بیماری ناگهانی از عوامل مؤثر در اندیشه و سرنوشت او بوده است. همه نوشته‌های کامو از احساس اضطراب و گناه، از وحشت غربت و تبعید، از سوزندگی آفتاب و دم‌کردگی هوا، از اراده محکم به پیراستگی و وارستگی - حتی در سبک و اندیشه - حکایت می‌کنند. معتقد بود که سرنوشت بشر، همچنان که سیر تاریخ، پرچ و پی‌معنی است، اما رستگاری و خوشبختی فقط در همین جهان ممکن است و پس (ملکوت من همه در روی زمین است) و آدمی می‌تواند با تن خود به جهان پیوندد، چنانکه مثلاً از یک آواز عاشقانه، ولو نومیثانه، ممکن است مؤثرترین قواعد عمل و مبارزه حاصل آید؛ پس یاری به دیگری تا حد ایثار و از خود گذشتگی شاید بهترین شیوه برای ابراز هستی باشد (پیوستن به دیگران در عشق و رنج و غربت که تنها یقین مشترک انسانها در زندگی است)؛ در عین حال عقیده داشت که عصیان مهمترین فضیلت و ممتازترین خصلت آدمی است (ومن عصیان می‌کنم، پس ما هستیم).

آلبر کامو در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل ادبیات را گرفت و در سال ۱۹۶۰، در چهل و هفت سالگی، در یک حادثه رانندگی کشته شد.

از میان مهمترین آثار او - که شامل نمایشنامه و داستان و تحقیق ادبی و رسالات فلسفی و مقالات سیاسی و اجتماعی و یادداشتهای روزانه و ترجمه و

اقتباس و مقدمه بر آثار دیگران است - می‌توان اینها را، که اغلب به فارسی ترجمه شده‌اند، نام برد: یگانه (۱۹۲۲)، اسطوره سیزف (۱۹۲۲)، سومتفاهم (۱۹۲۲)، کالیگولا (۱۹۲۵)، طاعون (۱۹۲۷)، حکومت نظامی (۱۹۲۸)، راسان (۱۹۵۰)، انسان طاعنی (۱۹۵۱)، سقوط (۱۹۵۶).

در این میان شاهکار او کدام است؟ مشکل بتوان آن را به یقین تعیین کرد. یگانه، طاعون، انسان طاعنی، حتی کالیگولا و سومتفاهم، برحسب زمانهای مختلف و اشخاص مختلف، شاهکار کاسو به‌شمار رفته‌اند. اما همه سخن‌شناسان متفق‌اند که سقوط در میان آثار او مقامی ممتاز و جداگانه دارد. این آخرین پیام کاسو را بسیاری، از جمله ژان پل سارتر، مشخص‌ترین کار او دانسته‌اند.

در یکی از میکرده‌های آمستردام، مردی از خود و زندگی خود سخن می‌گوید و سقوط تدریجی خود را، مرحله به مرحله، شرح می‌دهد. ژان باتیست کلمانس، که روزگاری در پاریس و کیلی میرز و موفق، و نمونه انسانی درستکار و گشاده‌دست و پاکباز بوده است، اینک بر این گذشته‌نگاهی هولناک می‌افکند و در پرتو ذهنی هشیار، دروغ و دورویی خود و دیگران را قاش می‌سازد. در این جهان و در این زمان هیچ‌کس نمی‌تواند خود را بی‌گناه بداند. تصویری که کلمانس از خود عرضه می‌کند ناگهان تصویر خود ما می‌شود.

این کتاب کوچک آینه تمام‌نمای روزگار ما و انسان امروز است.

سقوط: قصه یحیای تعمیددهنده روزگار ما

زندگینامه آلبر کامو، Albert Camus

۱۹۱۳، هفتم نوامبر، کامو در شهرک Mondovi، موندووی، در الجزایر فرانسه، اکنون Dren، در تان الجزایر کتونی، متولد می شود. پدر کامو در جنگ جهانی اول کشته می شود و خانواده به شهر الجزایر، محله ای کارگری، کوچ می کنند. مادر با رختشویی خانواده را اداره می کند. ۱۹۲۳، با کمک لویی ژرمن برنده جایزه کمک تحصیلی دوره متوسطه می شود. دوره دانشگاه را هم با راهنمایی معلم و مرادش، ژان گرنیه، و همچنان با استفاده از کمک تحصیلی طی می کند. در این دوره به ورزش به خصوص دروازه بانی فوتبال علاقه مند است. ۱۹۳۰، در هفده سالگی سل می گیرد. تحصیل فلسفه در دانشکده الجزایر. اخذ مدرک در دانشکده مذکور، اما چون به سل مبتلا است نمی تواند درس بدهد. دهه ۱۹۳۰، کامو شخصیت مطرح در میان جوانان روشنفکر الجزایر است.

در بیست سالگی ازدواج می کند که دیری نمی باید. عضویت دو حزب کمونیست که طولانی تر از ازدواجش است و دو سالی به طول می انجامد. همکاری در اجرای نمایشنامه های مشهور برای کارگران.

از ۱۹۲۲ تا شروع جنگ روزنامه‌نگاری کرد، کارگردانی تئاتر تجربی، و مشارکت در تأسیس مجله‌ای جدید با نام *رواژ* (کرانه‌ها).

۱۹۲۷، انتشار مجموعه مقالات *L'Envers et l'endroit*، پشت و رو.

۱۹۲۸، انتشار مجموعه مقالات *Noces*، زفاف.

۱۹۲۹، با شروع جنگ، ماه سپتامبر، سعی می‌کند در ارتش نامتویسی کند که باز به دلیل ضعف تن، ابتلای به سل، موفق نمی‌شود.

در همین سال ۱۹۲۹ مقاله‌ای می‌نویسد و از وضع رقت‌بار مردم ناحیه «قبایل» سخن می‌گوید و پیشنهاد می‌کند به آنها خودگردانی داده شود. مقامات حضور او را بی‌رحمی تابند، و او ابتدا به وهران می‌رود و بعد به پاریس که شاهد شکست کشورش می‌شود. کامو در روزنامه‌های پاریس مشغول به کار می‌شود، بعد همراه روزنامه به محل اشغال‌نشده منتقل می‌شود.

۱۹۳۱، همراه با دختری از اهل وهران که با او ازدواج کرده بود به الجزایر بازمی‌گردد.

۱۹۳۲، چون دوباره سل به سراغش می‌آید برای درمان به کوهستان‌های مرکزی فرانسه می‌رود. در نوامبر همین سال کشور کامل به دست آلمانی‌ها می‌افتد و رابطه با شمال آفریقا قطع می‌شود.

ابتدا در لیون و بالاخره در پاریس وارد فعالیت مخفی می‌شود، سردبیر روزنامه مخفی *گومبا* (نبرد) می‌شود. در این دوره است که کامو دو چهره دارد: چهره نویسنده‌ای که دارد به شهرت می‌رسد و از سوی دیگر نویسنده روزنامه‌ای مخفی.

۱۹۳۲، انتشار رمان *L'Étranger*، بیگانه (ترجمه آل‌احمد و علی‌اصغر خیرمزاده، ۱۳۲۸؛ ترجمه مجید جلال‌الدین اهلیم).

۱۹۴۲، انتشار مجموعه مقالات *Mythe de sisyphée*، اسطوره سیزیف.

این مقالات بیشتر بر گرد نیهیلیسم معاصر و پوچی نوشته شده‌اند. به

مقالات این مجموعه در چاپ دوم ۱۹۴۵، اضافه شد. (ترجمه نامفهوم از این مجموعه به قلم شهلا شریعتمداری موجود است، چار، تهران، ۱۳۵۰).

۱۹۴۴، اوت، قیام مردم پاریس.
۱۹۴۴، انتشار نمایشنامه Caligula، کالیگولا. (ترجمه ابوالحسن نجفی، نیل، ۱۳۲۶).

۱۹۴۴، انتشار نمایشنامه La Malentendu (سومندانم، ترجمه آلاجمید، ۱۳۲۹).

۱۹۴۴، شروع دوستی با سارتر و شایعه اگزیستانسیالیست بودن کامو.
۱۹۴۷، انتشار رمان Le Peste، طاعون (ترجمه سیدحسینی، چاپ پنجم، نیلوفر).

۱۹۴۷، بالا گرفتن مسئله وجود اردوگاه‌ها در شوروی و گسستن کامو از سارتر و دور شدنش از جناح چپ و امید بستن به نهادهای غربی.
۱۹۴۸، انتشار نمایشنامه L'Etat de siege، در محاصره، ۱۳۳۹ (در محاصره، ترجمه سپانلو، ۱۳۴۱. درستان، چاپ دوم، ۱۳۷۰، تیراژه. یک ترجمه دیگر هم از این نمایشنامه به ترجمه یحیی مروستی موجود است).

۱۹۵۰، انتشار نمایشنامه Les Justes، راستان (عادل‌ها، ترجمه سپانلو، ۱۳۴۱).

۱۹۵۱، انتشار L'Homme révolté، انسان طاعی، مجموعه مقاله. یا انتشار این کتاب اختلاف با سارتر علنی می‌شود و به نوشتن نامه‌های سرگشاده این دو دوست سابق می‌انجامد (ترجمه مهرداد ایرانی‌طلب، نشر قطره، ۱۳۷۴).

۱۹۵۲، انتشار L'Etat de siege، درستان (پادشاهت‌های مفرقه گوشه بی‌کنار الجزایر پیش از شروع جنگ سرد).
در نسخه ترجمه مروج نیلوفر.

۱۹۵۴، شروع قیام الجزایریان. کامو در این مرحله به دام می‌افتد: از سوی نگران فرانسویان ساکن الجزایر است، اما در همین حال فقر مسلمانان الجزایری را نمی‌تواند فراموش کند.

۱۹۵۶، به الجزایر می‌رود و خواستار آتش‌بس می‌شود. هموطنان فرانسوی بر او نمی‌بخشند. دو سال بعد هم که پیشنهاد مصالحه می‌کند، کسی به او گوش نمی‌دهد. به ناچار سکوت می‌کند، که در نزد هر دو بی‌اعتبار می‌شود. در حالی که سارتر و دیگران به راحتی بجانب انقلابیون الجزایر را می‌گیرند.

۱۹۵۶، انتشار *Chute*، سقوط (ترجمه شورانگیز فرخ، فرانکلین، ویراسته ابوالحسن نجفی، ۱۳۵۱).

۱۹۵۷، انتشار *L'Exil de le royaume*، جوت و ملکوت یا غربت و قرب، مجموعه داستان‌های کوتاه. داستان‌های این مجموعه بیشتر به شکل پراکنده منتشر شده است، از جمله «مرتد»، ترجمه ابوالحسن نجفی. ۱۹۵۷، دریافت جایزه نوبل ادبی.

۱۹۵۹، آماده کردن و به صحنه بردن مجلس ترجم یک راهبه، اثر فاکتو و جن زدگان داستایفسکی.

۱۹۵۹، انتشار نمایشنامه جن زدگان، براساس جن زدگان داستایفسکی.

۱۹۶۰، مرگ بر اثر تصادف.

۱۹۷۱، *La Mort heureuse*، مرگ خوش (علیرضا طاهری، یاران، ۱۳۶۱).

۱۹۹۴، انتشار آدم اول، رمان ناتمام (ترجمه متوجه بدیع، نشر مرغ آمین).

در زبان فارسی جز آنچه به ضرورت آمد منتخبی از نوشته‌های کامو در فلسفه، پوچی، ترجمه محمدتقی غیائی (پیام، ۱۳۳۹) و همچنین مهد کامو

ترجمه مصطفی رحیمی (آگاه، ۱۳۶۲) منتشر شده است.
از سلسله نسل قلم، آبر کمالی اثر ژرمن پره، به ترجمه خشایار دیهیمی
همراه با کتابشناسی نویسنده و آثار موجود به زبان فارسی (نشر نشانه،
۱۳۷۲) منتشر شده است.

یک طرف زیبایی است و، طرف دیگر، درهم شکستگان و
پایمال‌شدگان. هر قدر هم این کار دشوار باشد من می‌خواهم به
هر دو طرف وفادار بمانم.^۱

عنوان مجموعه داستان‌های کوتاه کامو هیوط و مذکوت یا غربت و قرب،
می‌تواند هسته اصلی زندگانی ادبی او را تا حدی روشن کند. گفته‌اند که
کامو با وجود فقر پس‌رکی شاد است چرا که در زیر نور بی‌دریغ آفتاب
شمال آفریقا تن به آب می‌زند، و یا جوانان همسن و سال فوتبال بازی
می‌کند و آرزوی او هم این است که دروازه‌بان بشود. در همین دوره تعلق
خاطر به زیبایی‌ها و بهره‌بردن از حیات به شکل لذت‌های جسمانی در او
ریشه می‌گیرد و تا آخر عمر یکی از مختصات کار ادبی و حتی فکری او
می‌شود. وصف‌های دقیق و پرشکوه مناظر طبیعی در همه آثار او دیده
می‌شود. از سوی دیگر، توجه به مردم فقیر به شکل تمنای عدالت برای
همیشه در او نطفه می‌بندد. این همبستگی با مردم فقیر، حتی وقتی از
جناح چپ می‌گسلد و به لیبرالیسم غربی امید می‌بندد، در او همچنان
وجود دارد.

در این میان و در هفده سالگی به بیماری سل مبتلا می‌شود که تا آخر
عمر زهایش نمی‌کند. جوانی که دل‌بسته جسم و مناظر زیبا و آفتابی
الجزایر است، از این پس ناچار است با ضعف تن بسازد. پس، از سویی
وصف زیبایی‌ها است و از سویی دیگر ناتوانی تن. آیا از میانه همین
خواست حیات و ضعف تن نیست که پوچی سر برمی‌آورد، پوچی

حیات؟ وقتی مرسو، شخصیت اصلی رمان بیگانه، بی هیچ سابقه‌ای، شاید حتی بر اثر تاجش انقلاب دمپت به قتل می‌زنند، پوچی زندگی را بهتر از هر کس نشان می‌دهد.

از ۱۹۴۰، سال شکست فرانسه، آغاز دوره هیبوط یا غربت یا تبعید کامو است به سرزمین مه و ابر و باران فرانسه که ورود به آن مصاف است با شکست فرانسه و شروع دوره اشغال. این دوره برای کامو و سارتر و دیگر روشنفکران دوره‌ای است طلایی، چرا که میان سخن‌نوشتگری و عمل، مشارکت در فعالیت‌های نهضت مقاومت، فاصله‌ای نیست، حتی می‌توان گفت که گفتن یا نوشتن نفس عمل است. از سوی دیگر داشتن هدفی ملموس، مبارزه با اشغالگران، همه را به یک هدف کرده است تا شانه به شانه بجنگند. قیام پاریس و پایان دوره اشغال، اوج این یگانگی در عرصه سخن و عمل است و در عین حال شروع جدایی‌ها؛ کامو با وجود اختلاف‌ها در کنار سارتر است و رمان بیگانه کامو همه جا متن مورد عنایت اگزیستانسیالیست‌ها. با شروع جنگ سرد و بر ملا شدن حقیقت دادگاه‌های شوروی و بالاخره درز کردن خبر وجود اردوگاه‌ها جدایی‌ها شروع می‌شود. سارتر در تقابل با امریکا و امپریالیسم اردوگاه‌ها را به چیزی نمی‌گیرد، اما کامو بر این حقیقت انگشت می‌گذارد و اندکی اندکی در تقابل با شوروی به نهادهای ضویی دل می‌بندد و به انتشارشان طایف جنگ مغلوبه می‌شود، چرا که دوره طلایی یگانگی سخن و عمل گذشته است و خود سخن معانی متعدد را محتمل می‌کند.

تا اینجا ظاهراً و در درون برد با کامو است، اما وقتی شعله‌های انقلاب الجزایر پاریس‌نشینان را بیدار می‌کند، سارتر بین هیچ دودلی جانب انقلابیون را می‌گیرد. برای کامو جانب یکی از دو نیروی متخاصم را گرفتن به این سادگی‌ها نیست. او که خود از جانب پدر فرانسوی است و پدرش در جنگ اول و به خاطر فرانسه کشته شده، و مهمتر، در متن فرهنگ

فرانسوی می نویسد، نمی توانند ساکنان فرانسوی تیار الجزایر را فراموش کنند. از سوی دیگر مگر او از اولین کسانی نبود که از فقر الجزایری ها گفته بود؟ وقتی کسی به پیشنهاد آتش بس و مصالحه او گوش نمی دهد سکوت می کند.

این همه در عرصه عمل بود. اما در عرصه سخن ابتدا باید به یاد داشت که کامو در اسطوره سیزیف با نیهیلیسم می آغازد و بر طغیان صحنه می گذارد. توضیح آنکه سیزیف به عقوبت شوریدن بر خواست زئوس محکوم شده است تا سنگی را از اعماق به قله بفرستد. اما چون سنگ به قله می رسد به خواست زئوس و یا سرنوشت سنگ به نشیب می غلتد تا باز سیزیف فرود آید و سنگ را رو به بالا به دوش بکشد. این عمل هر روزه یا مداوم سیزیف تجسم پوچی است، همان که ما نیز در جنبه روزمره ها مان گرفتار آنیم. با این همه از آنجا که غروبی هست و حضور خود سنگ و خاک، هستی مستقر، سیزیف چیزی دیگر هم دارد: دیدن و لذت بردن. از سوی دیگر چون سیزیف بر سرنوشت خود آگاه می شود که همین است و همین، از زئوس و سرنوشت برتر می شود. در زندگی متعارف ما نیز از آنجا که مرگ هست هرچه و هر چیز بر از هیچی است، اما خود بودن، نفس حضور در جهان تنها چیزی است که ما داریم و باید پاس بداریم. و این همه در ادامه همان فریاد زردشت، نیچه است که مرگ آن جهان و جهانانش را اعلام کرده بود.

تجربه آلمان هیتلری نیز با همین فرض شروع می شود: در خلا مرگ خدا هیتلر می نشیند و نژاد برتر می شود داروی درد نیهیلیسم. بعدتر با افشای بعضی از حقایق شوروی، دادگاه های فرمایشی و اردوگاه ها، می بینیم که به جای خدا استالین پدر ملت ها می نشیند و به جای آن جهان، بهشت موفود سوسیالیسم یا کمونیسم روسی. به همین جهات است و یا جهات دیگر که کامو بعدها در شان طافی از شوریدن مدام سارتری، از

طرح افکندن آنکه می‌خواهد هر لحظه را با بودن و عمل خود سرشار کند، جدول می‌کند، نوعی آتش‌بس را می‌پذیرد یا بهتر توصیه می‌کند که در شورش باید به نوعی اعتدال دل‌خوش کرد. و همین است که سارتر را برمی‌آشوبد تا نگرش او را کهنه بخواند و بر همان کامویی صحنه بگذارد که با زشتی‌ها می‌جنگید و در عین حال ستایشگر زیبایی‌ها بود.

از پس انتشار انسان طاقی است که سال‌های سکوت دومی‌رسد، از ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۶. و از پس این سال‌های سکوت سقوط (۱۹۵۶) منتشر می‌شود.

شخصیت اصلی این کتاب ژان باتیست کلمانس، یحیای تعمیددهندهٔ نذاکننده، نامیده می‌شود. نام سارتر ژان پل سارتر است، اما نام پدرش ژان باتیست سارتر. این نامگذاری آیا عمدی نیست؟ منتقدان فرانسوی آیا از این شباهت گفته‌اند؟ نمی‌دانم.

سقوط کامو به‌نظر من یکی از درخشانترین آثار کاموست، امه باز به‌نظر من، گذر از لایه‌های ظاهری به لایه‌های پنهان و بالاخره احیای تیره و تاریک اثر دشوار است و دقتی و اشرافی ویژه می‌طلبد. من اینجا سعی می‌کنم تنها پوسته‌های اثر را کنار بزنم تا مگر خواننده خود به آن احیای بتگرده که در حقیقت احیای روح آدم معاصر هم هست.

ظاهرترین لایهٔ اثر تقسیم کل آن به شش قطعه است که گویاندهٔ هر شش بخش شخصی است با نام فرضی ژان باتیست کلمانس، ژان باتیست کلمانس که قبلاً در پاریس وکیل دعاوی بوده است. یکی می‌گوید که قاضی تأییم.

در هر شش قسمت ما تنها با گفته‌های او روبرویم. روبرو مخاطبی که بعد می‌فهمیم او هم وکیل دعاوی است در پاریس. نکته‌ای که به سخنان کسی گوش می‌دهیم که با تلفن حرف می‌زند. مخاطب به اولین نفر است و

نه آخرین نفر.

پاز، یکی دو استنبا به کنار، کامو به جای نمایشی کردن وقایع، سحرش به خواننده از طریق حذف و آوری، از روایت ساده سود جسته است، انگار که این هر شش قسمت نه روایت داستانی ماجراهای رفته بر ژان باتیست کلمانس که خطابه‌ها یا دفاعیات وکیلی است هر دفاع از خود او، به همین جهت است که خواننده نه با سلسله‌ای از رویدادها که با تحلیل‌های واقعه‌های زندگانی قاضی تائب روبرو است. به همین جهت هم هست که خواندن آن دشوار است.

نکته مهم دیگر مکان و زمان است. قاضی تائب از پاریس به هلند آمده و اکنون در آمستردام زندگی می‌کند و هر شب هم به میخانه مکتزیکوسیتی می‌رود تا کسی را ببیند یا او آشنا شود، با خطابه اولش او را مجذوب کند تا پس از پنج شب دیگر کار را با او فیصله دهد.

انتخاب آمستردام هلند و به خصوص خلیج زویدوزه - رو به دریای شمال - با این فرض است که اینجا شمالی‌ترین نقطه خاک اروپاست و در ضمن از سراسر جهان همه ساکنان اروپا و یا حتی جهان، مثلاً به شکل ملوان، به این نقطه پایانی می‌آیند تا روزی با قاضی تائب روبرو شوند. انتخاب آمستردام دلیل مهمتر و البته شخصی‌تری برای قاضی تائب دارد: رو به دریای مه‌گرفته شمال است و در سراسر آن آبراهه‌هایی است که به دریا می‌رسند و پل‌هایی هم هست که اگر کسی از فراز آنها بگذرد ممکن است خنده‌ای به قهقهه را در پشت سرش بشنود.

بالاخره می‌ماند این نکته آخر که ژان باتیست کلمانس آدمی است نیچه‌ای، آن که خدا را کشته است، اما جای خالی خدا در او و در گوشه و کنارش پیدا است چرا که همچنان از او می‌گوید و با او عیسی مسیح و یا پاپ و گناه و اعتراف به گناه و حتی خیر و شر.

حال می‌توان پرسید که اگر این مکان شمالی‌ترین نقطه خاک اصلی

اروپا باشد یعنی که ما به بالاترین نقطه آمده باشیم، و وقتی وکیلی که حالا قاضی نائب همه توبه کاران است، برتر از همه آدمیان اینجا، بر این قله، نشسته است، چرا نام کتاب را کادو سقوط گذاشته است و نه خروج؟ ولی اگر به یاد بیاوریم که راوی ما از جاوه آفتابی هم می‌گوید و نیز از جزایر آفتابی یونان، امستردام به گرنته اهللب با رانسی گاهی پایین‌ترین درکات درخ است و گاه برزخ تاریک دانه، آمدن به اینجا پس هم می‌تواند خروج باشد و هم هبوط یا سقوط. به خصوص که ما را به جزیره‌ای هم می‌برد تا سدهایی رویه آب دریا، خاکی پست‌تر از آب دریا.

وقتی خدا را کشته باشیم، چیزی یا کسی را به جایش می‌نشانیم، مثلاً هیتلر یا استالین را و اگر به بلندترین جا برویم، پایین‌ترین جا با ماست، در ماست آن‌که - مثل قاضی نائب - بر بلندترین قله، مشرف بر همه آدمیان، نشسته است، چون نیک بنگرد، از پس قهقهایی در پشت سر، می‌بیند که نه بر قله که در پست‌ترین درکات این جهان است و قصه سقوط همه روایت خطایی همین مضمون است.

راوی، ژان باتیست کلمانسی البته من نام حقیقی را به شما نگفتم. و (ص ۱۹) وکیل دعاوی است، اما بیشتر به دفاع از دعاوی شراکت‌دانه می‌پردازد، چرا که معمولاً وکیل بیوه‌زنان و یتیمان بوده. و از آنجا که نه متهم است و نه حتی قاضی، خود را از این هر دو برتر و بالاتر - بالاتر را باید به خاطر سپرد - می‌انگارد. از سوی دیگر با اعمال ساده و بی‌خطر - کمک به یتیم‌ها در عبور از خیابان؛ روشن کردن سیگار دیگران؛ هل دادن گاری‌های سنگین؛ حتی بخشش و هرچه از این دمیست - همچنان بالاتر از همه قرار می‌گیرد. و از آنجا که وکیل دعاوی است و نه مجرم یا قاضی، از هر دو نوع برتر است.

دو احساس صادقانه مرا دلگرم می داشت: یکی رضایت خاطر از اینکه در این سری نرده که خوشتر بود قرار داشتم و دیگر تحقیری که کلاً نسبت به قضایات داشتم. مخوف، ص ۲۰

معلوم است که این همه را همگان می بینند، حتی دو سه بار نشان لژیون دونور به او اهدا می شود که رد می کند. و او که از «انبار و دخمه، بقع، غار، مغاک، منتفر است، و شیفته مکان های رفیع، خود را بر چنین منظری می بیند:

یک ایوان طبیعی، پانصد یا ششصد متر بالاتر از دریایی آشکارا و غرق در روشنایی، برای من مکانی بود که در آن آسوده تر از همه وقت نفس می کشیدم، مخصوصاً اگر تنها بودم و کاملاً بالاتر از موران آدمی صورت. همان، ص ۲۹

نتیجه آنکه خود را مافوق بشر می داند، انگار اوست که حرف آخر را می زند. به زبان دیگر اگر وجود خداوندان و بردگان ضروری است و هرکس فرودست تری دارد که بر او حکم می راند، بحث مدام، تقابل آزادی های این و آن، به هیچ نتیجه ای نمی انجامد. پس باید یکی باشد که حرف آخر را بزند و این اوست، این وکیل دعاوی که حرف آخر را می زند و بالاخره در پایان هم اوست، همان قاضی تائب که در فرودترین جای اروپا منتظر تک تک آدمیان است تا خطابه هایش را برای آنها ایراد کند.

بدین گونه ژان باتیست کلمانس در اوج آسمان هاست تا شبی که: شبی که موسیقی از ترم بازماند و روشنی ها خاموش شد.

همان، صص ۲۶-۲۷

همان شب که

به پل می‌رود که در چنین ساعتی کاملاً خالی از جمعیت است،
رسیده بودم تا به جریان شط... نظری بیفکشم... درمی‌یافتم که
احساس عظیمی از قدرت و چه بگویم، از کمال در درونم اوج
می‌گیرد و به قلبم انبساط می‌بخشد. قند و است کردم و خواستم
سیگاری روشن کنم، سیگار خشک بودی که در همان لحظه ته‌تپه
خنده‌ای از پشت سرم برخاست. همان صحنه ۲۵-۲۷

البته این خنده از بستر آب برخاسته است (ص ۲۷). وقتی هم به خانه
می‌رسد ناگهان از زیر پنجره خانه‌اش صدای خنده را می‌شنود (ص ۲۷)
پس از این خنده به قهقهه، خنده‌ای که از احشای می‌آید، از همان
درکات دوزخ پنهان شده یا شاید از بهشت، خاطرات فراموش شده را
به یاد می‌آورد که برجسته‌ترین آن‌ها یکی ماحصل رابطه‌ای است با زنی.
او که فکر می‌کرده با زن‌ها همیشه «موفق» بوده، چرا که فقط به
استفاده از زن‌ها می‌پرداخته و قصدش تنها کسب لذت بوده، یک بار
هاش می‌شود و بالاخره شکستش را در این مورد به یاد می‌آورد با زنی
آشنا می‌شود که چندان زیبا نیست، فراموشش می‌کنند اما می‌شود از
بی‌کفایتی او گفته است. پس سعی می‌کند او را مفتون خود سازد و رهايش
می‌کند و از نوبه سراخشی می‌رود (ص ۷۹). وقتی زن به مرحله «تضاد»
می‌رسد، رهايش می‌کند. آنگاه

شب دو ماه نوامبر، دو یا سه سال قبل از آن شبی که تضاد کردم
صدای خنده‌ای را در پشت سرم می‌شنیدم که گویی پل دروایان
به طرف ساحل چپ رودخانه و به سوی شکاف می‌رفتم. یک
ساعت پس از نیمه شب بود باران ریزش می‌کرد و بگویم بارانی از
ذرات سرد مه می‌بارید که رهگذران معذور را پراکنده می‌کرد.
من از نزد معشوقه‌ام می‌آمدم که به‌طور غلط در آن موقع به

خواب یافته بود. از این پیاده روی احساس خوشبختی می‌کردم. انگلیس بکریخ شده بودم، جسم آرامش یافته بود و غونی زلال همچون بارانی که می‌بارید، در آن دور می‌زد و روی بل، از پشت سر می‌کلن که روی جاده پناه خم نموده بود. به نظر می‌رسید که به رودخانه می‌نگرد گذشتیم. همان، صحن ۸۵۸۶

وصف این خودکشی همراه است با وصف دقیق جهان موجود، نظیر همان وصف یازان یا این یکی در فاصله میان گیسوان تیره و یقه پالتو، تنها پشت گردنی لطیف و خیس که نظر مرا به خود جلب کرده دیده می‌شده، و به صدای فرو افتادن و برخورد جسمی با سطح آب می‌انجامد.

این خاطره که با خستگی از طیرچه فرشته عجیب شده لحظه به لحظه رشد می‌کند. گرچه عزای روز بعد و روزهای بعدتر روزنامه نمی‌خواند، اما از این به بعد آب، حتی آب اقیانوس ها، شامل تمش های سقوط کرده است.

خاطره دیگر کتک خوردن در ملا عام انصاف آن هم از کسی که از او فروتن و ضعیف تر است (صفحات ۶۲ به بعد). نتیجه آنکه:

من رویای این را در سر می‌پروراندم که مرد کاملی باشم، مردی که می‌خواهد دیگران را وادار کند او را چه از جهت شخص خودش و چه از جهت حرفش محترم بدانند... خلاصه می‌خواستم در همه چیز تسلط داشته باشم... ولی بعد از آنکه در ملا عام بیلی خوردم و عکس المپی نشان ندادم، دیگر برایم امکان نداشت که این تصویر دنیا را از خودم در ذهن پرورم...

همان، ص ۶۷

و چون نیک در خود نظر می‌کند:

از آن شبی که با شمس دوباره اش گفتگو کردم مدت کوتاهی نگذشته بود که من به موضوعی پی بردم. وقتی نایبانی را روی پیاده‌روی که با کمک من بر آن فرود آمده بود ترک می‌کردم کلامم را برداشتم و به او سلام دادم. مسلماً برای او نبود که کلاه از سر برمی‌داشتم. چون او نمی‌توانست ببیند. پس این سلام خطاب به که بود؟ به تماشاگران ادای احترام پس از اجرای بازی. همان، ص ۵۸

از این پس تصمیم می‌گیرد تا جلوه‌هایی را از آنچه پنهان کرده بود نشان دهد. در محافل دوستان انگار که از سر اتفاق باشد، از خدا می‌گوید. در دفاعیات گاه همان را که احساس می‌کند نفرت از بینوایان را بر زبان می‌آورد. حال که در باب زندگانی او به شکل پنهان داوری کرده بودند با بر ملا کردن گاه‌گاهی گوشه و کنارهایی از آن دورویی‌ها همه را به داوری می‌خواند: «برای پیشگیری از خنده دیگران در نظر گرفتم که خود را به میان ریشخند عمومی بیفکنم» (ص ۱۱۵). مثلاً در ملا هام به روح انسانیت لعنت می‌فرستد؛ تصایدی در مدح پلیس و تجلیل از گیوتین انشا می‌کند؛ به وکلای جولان توصیه می‌کند که باید با تکیه بر جنایت‌های شرافتمندان مثلاً وکیل از موکل دزد دفاع کرد.

با دست زدن به این نوع اعمال اندکی از طنین آن خنده کاسته می‌شود، اما کافی نیست. آنگاه به خراغ هشق می‌رود و دست خالی برمی‌گردد. می‌ماند شهوت‌رانی، خریدن فن آدمی با پول. این همه البته کرخشی به دنبال می‌آورد، خنده فروکش می‌کند، اما:

یک روز یکی از رفیقه‌هایم را به مسافرتی دعوت کرده بودم. بی آنکه به او بگویم که بدین طریق مدافعت را چگونگی می‌گیرم، خود را بر عرشه کشتی اقیانوس پیما و طبعاً بر عرشه فوئانی

یافتیم. ناگهان دو وسط اقیانوس، که به رنگ آهن درآمد، بود،
نقطه سیاهی مشاهده کردم. پیدونگ روی برگرداندم و قلم
شروع به تپیدن کرد.
همان، ص ۱۳۷

آیا این همان جنازه نیست که از رودخانه به دریا و بالاخره به اقیانوس راه
جسته است؟ با شروع جنگ گذار قاضی تائب امروز به شمال افریقا
می‌افتد، در تونس دستگیر می‌شود و تجربه اردوگاه را از سر می‌گذارند.
گزارش قاضی تائب از اردوگاه کوتاه است و وقایع بیشتر گزارش
می‌شود تا روزی که او را به مقام پایی انتخاب می‌کنند، چرا که پاپ حقیقی
باید در میان تیره‌بختان زندگی کند و در ضمن تقسیم آب را بر عهده‌اش
می‌گذارند و اینجا است که آب رفیقی در حال نزع را می‌توشد، یعنی که
مرگ او را جلو می‌اندازد؛ شاید هم با آشامیدن آب مرتکب قتل می‌شود.
اکنون هم اینجا است، در آمستردام. تابلویی دزدیده‌شده سر از خانه او
درآورده، تابلو تضات پاکدامن:

ابتدا دفتر وکالت را بستم، پاریس را ترک گفتم و به مسافرت
رفتم. در جستجوی جایی بودم که امکان کار کردن برایم فراهم
باشد و در آنجا با نام دیگری مستقر شوم. در دنیا جاهای بسیاری
برای این منظور وجود دارد اما تصادف، سهولت کاوه بازی
تقدیر و همچنین الزام به نوعی ریاضت کشیدن باعث شد که این
پایبخت آب و مه را انتخاب کنم، شهری که ترعه‌ها به دورش
پیچیده‌اند.
همان، ص ۱۳۷

و همین جاست که منتظر دیگری می‌ماند تا خود ابتدا گناهان خود را
برشمارد، حتی به قتل و دزدی اعتراف کند، و منتظر بماند تا مخاطب هم
اعتراف کند، آنگاه او باز، همچون قاضی تائب، برتر از دیگران، اروپاییان

یا بهتر، همه مردم جهان که روزنامه می خوانند و زنا می کنند می ایستند :

من گاه به اندیشه آنچه مورخان آینده درباره ما خواهند گفت
فرو می روم. در مورد انسان امروزی یک جمله برای آن ها کافی
است: او زنا می کرده است و روزنامه می خوانده است.

همان، ص ۷

اگر دو مجموعه مقالات پشت و رو و زنا پایه فکری یگانگی کامو باشند،
یادداشت های سفر به الجزایر، که بعدها با نام تابستان منتشر می شود،
زمینه مادی و مکانی طلوع می شود و مجموعه مقالات انسان طاقی
مقدمات سقوط را فراهم می سازند.

با این همه سقوط را از منظری دیگر هم می توان دید. هسته یا ساختار
سقوط تقابل میان این مضامین است:

تقابل میان خشکی / آب

از سوی سیسیل است و جزایر آنتانی یونان و جاوه. آنچه من پیش از
هر چیز دیگر دوست می دارم جزیره سیسیل است. جاوه را هم
همین طور، اما در فصل ورزش بادهای موسمی (ص ۵۲).

و در تقابل با آن باران است و برف و مه و دریا و توجیه ها:

آن ها از هر گوشه اروپا می آیند و بر گدازه های داخلی، بر شزار
رنگ باخته ساحل توقف می کنند. به صدای سوت کشتی ها
گوش می دهند، بیهوده در میان مه شبح کشتی ها را جستجو
می کنند، بعد بار دیگر از ترعه می گذرند و در زیر باران
باز می گردند. سرمازده به مکزیکوسیتی می آیند. آنجا من در
انتظارشان هستم.

همان، ص ۱۷

همچنین از آمستردام به تصویر و پلاستیک آب و مه و باد می‌کنند.

تقابل میان اوج / حوضی

مفهوم اوج را از طریق استعاره‌های حرشه‌های فوقانی گشتی‌ها، ایوان مشرف بر هر بنا یا قلعه و هر چه از این دست نشان می‌دهند در تقابل با این نقاط مرتفع و در فرودهای روحی از دوزخ و برزخ می‌گوید با دخمه‌های قرون وسطایی و ملول و غیره.

تقابل روشنی / تاریکی

مثلاً هلند ظلمات است، (ص ۱۳) در تقابل با جاوه که روشن است و آنتانی.

دوزخ و برزخ / بهشت

کامر از بهشت نمی‌گوید، اما با آمدن دوزخ و یا برزخ مفهوم مقابل آن در ذهن تداعی می‌شود، مثلاً آمستردام با آن دریای شمال و ترمه‌های متحدالمرکزش شبیه است به درکات دوزخ. یا می‌گوید: ما در هلند در آخرین درکات دوزخیم. مکان هند نیز در تقابل با هلند است. و باز هلند و به ویژه آمستردام را برزخ می‌داند:

دائمه در نزاع میان پروردگار و افریمن قائل به وجود فرشتگان
بیطرف است و آنان را در برزخ که به منزله دالان دوزخ است جای
می‌دهد. دوست عزیز، ما در این دالانیم. همان، ص ۱۰۵

تقابل عشق / عیاشی یا شهوترانی

ژان باتیست کلمانس تا پیش از شنیدن صدای خنجر از تملک زنان می‌گوید، پس از دیدن خودکشی زنی، شاید زنی که تعلق خاطر به او

داشت و سعی می‌کند عاشق شود و اما حرف این عشق آداب عاشقی را از مجلات فرا گرفته بود، سرانجام به عیاشی روی می‌آورد و رابطه با زنان فاحشه، زنان باتیست کلمات خود می‌گوید: «عیاشی مشغولیت کسانی است که به خود عشق می‌ورزند»

.....

تقابل ارباب یا بخداوند / برده آزادی

بردگی و نظایر آن مفاهیمی هستند که اغلب در نوشته‌های کامو دیده می‌شوند.

تقابل خدا / شیطان

فی‌المثل:

من داستان نویسی بیدستی را می‌شناختم که هر شب نماز می‌خواند، ولی علیرغم نیابت شبانه‌اش، در کتاب‌هایش پر سر خدا چه‌جا که نمی‌آورد، به قول نمی‌دانم کی، چه گرد و خاکی به پا می‌کرد.

همان ص ۱۷۱

بالاخره می‌گوید: «هشتاد درصد نویسندگان ما... شیطان پرستان پر هیز کارند»

تقابل وکیل دعاوی یا قاضی / مجرم یا گناهکار

می‌دانیم که زنان باتیست، کلمات ابتدا وکیل دعاوی است، اکنون نیز دعوایی را می‌پذیرد، اما در حقیقت قاضی نائب است، چرا که هیچ‌گاه گناهان خویش اقرار می‌کند، پس مجرم است و آن‌گاه که عیاشی را شروع کرد می‌شود قاضی.

دو کنار این دو یا سه مقوله‌ها، مفاهیم نزدیک به این عبارت سخن می‌رود، از آن جمله است: «دعوی چون زنان باتیست کلمات عیاشی خنده را می‌شنود، درمی‌یابد دیگر نمی‌تواند فقط وکیل دیگری بنامد، بیرون

دایره تقابل میان قاضی و مجرم یا گناهکار پس درمی یابد که اکنون دیگران دارند درباره او هم داوری من کنند و بحث در این است که چگونه از داور برکنار بمانیم (ص ۹۵). سرانجام:

دایره‌ای که من در مرکزش قرار داشتم شکسته بود و آن‌ها مثل قضات به ردیف نشسته بودند. از آن لحظه که فهمیدم در من چیزی درخور داوری بوده است فهمیدم که در آن‌ها نیز استعداد مقاومت‌پذیری برای داوری کردن وجود دارد. بلی، آن‌ها آنجا بودند، اما می‌خندیدند، یا بهتر بگویم: به نظرم می‌رسید که به هر کس برمی‌خورم با لیختن پنهانی به من می‌نگرد.

همان، صص ۹۷-۹۸

یا:

زمانی دراز در حضور جوهرم توافقی همه‌جانبه زندگی کرده بودم، در صورتی که از هر سو داوری‌ها و خدنگ‌ها و نیشخندها بر من فرو می‌آمد. در حالی که گیج و میهوت لیختن می‌زد. روزی که از خطر آگاه شدم چشم بصیرتم باز شد. به یک دم همه زخم‌ها بر من فروه آمد و قوایم به یکباره تحلیل رفت. آن‌گاه گیتی سراسر بر گرد من به خنده افتاد.

همان، ص ۱۰۰

می‌بینیم که ساختار اصلی سقوط بوی این تقابل‌ها استوار است، هم در مکان و هم در اوج و حضیض زندگی کلنی اوان. اما به غیر از پاریس و منتهی‌الیه این شهرهای بارانی بی‌آفتاب، آمستردام، هلند و در تقابل با آن سرزمین‌های آتشی جاوه و یونان و سیسیل، از شمال آفریقا نیز سخن می‌رود، همان‌جا که رلوی مجبور می‌شود آب همزن جیر محتضرش را بخورد و به تعبیری دست‌به‌قتل بزند. اینجا البته می‌توان گفت به مجموعه مفاهیم سه‌تایی نیز توجه باید کرد، نظیر قاضی / وکیل / مجرم. اما حقیقت این است که

گذاشتن اردوگاه و دخمه‌های ملازم با آن در سرزمین آفتابی شکستن کلیت رمان است، و اثبات این نکته جز با توضیح بعضی ضرورت‌های قالب رمان امکان‌پذیر نیست.

می‌دانیم که رمان خواه و ناخواه باید کشتی داشته باشد. در ثانی، خواننده رمان باید از رمان لذت ببرد؛ اگر با تفلسف و حتی حدیث نفس رمان را ببینیم، مانع آن کشتی و آن کسب لذت می‌شویم (رمان شب‌زنده‌داری بینندگان‌های جورس با حتی کار مترگ پرورست، در جستجوی زمان گذشته، اگر خواننده شوند به دلایل دیگری است از جمله اعتبار ادبی آن‌ها و گاه حتی تبعیت از «استریسم» زمانه). اما رمان‌ها را تنها نمی‌توان به این دو معیار سنجید. هرچه پس از این از مواهب رمان بگیریم، پس از این دو می‌آیند. از سوی دیگر کامو، گرچه متأثر از همیگویی است، بیشتر به نویسندگان کلاسیکی چون ملویل و استاندال نظر دارد. تعبیه قتل در آخر پیگانه و حتی اعتراف به قتل در آخر سقوط به دلیل تبعیت از ضرورت‌های قالب رمان نیز هست.

اما اگر بگیریم اصل همین قتل است و دیگر گناهان حلشه است و اشاره گذرا به این قتل با این توجیه است که ژان باپتیست کلمپاس خواننده است به ظاهر از اهمیت این قتل بکاهد و کاهی برحکمت جمله معیوب قرار ندادن، یعنی پرهیز از اشاره‌های گذرا در خیال گفته‌ها، آن را برجسته‌تر کرده است، حداقل این ایراد هست که قرار دادن اردوگاه در شمال افریقا هیچ توجیهی ندارد، جز اینکه کامو بطنی تهریه‌های خرمش بوده و این نیز از مهم‌ترین نکاتی است که هر رمان‌نویس باید از آن پرهیز کند.

رمان‌نویسی از نوع کامو با هر اثر خودش را می‌نویسد، پس رمان برای او شکل دادن به هستی در گذر است و کشف جرایب یا جونی روزگار خود یا، بهتره بینش خود از روزگارش. اما اگر در هر رمان بخواند تمامی تجربه‌هایش را مصالح کار کند، بی‌توجه به ساختار اثر که بالاخره پیرهن از

او خواهد ایستاد، لامحاله جایی در اثر شکستگی پیدا خواهد شد که به نظر عاجز سقوط همه ماجرایی پاپ شدن ژان باتیست کلمانس و قتل و غیره زائد است.

می دانیم که کامو از نیچلیسم می آغازد، از نفس همه نظام های عینی یا ذهنی و از سوی دیگر از آنجا که مرگ سر نوشت محکوم آدمی است و برای این زندگی از پیش هیچ معنایی نمی توان قائل شد، این آدمی است که باید همچنان که سینه یفت، با عیش به زندگی معنا بدهد. فرقی او البته با سارتر این است که نمی تواند در پشت سر همه خلأ بیند و آدمی را یکسره با آزادی و اختیار گزینش هاش تنها بگذارد. به همین دلیل است که موریس در پیگانه با ثبت آفات گسسته هستی می آغازد، اما سرانجام می شود به قول خود کلام عیسای زمانه ما.

در سقوط با توجه به سود جستن کامو از مفاهیم مسیحیت که زمان سرشار از آن هاست باز به همین راه می رویم، یعنی از نفس همه چیز می آغازیم، اما از آنجا که با همان مفاهیم سخن می گوییم که مسیحیان، بالاخره خود زبان و همان مفاهیم ما را به همان ورطه آغازین می کشاند. برای نمونه مثلاً میخانه مکزیکوسیتی برج بابل است؛ تراوی و مخاطب از صدوقیان اند. استفاده از حرکات دوزخ، اعتراف در مذهب کاتولیک ها، آب تمهیده قابل توجهات پاکدامن و هر چه از این دست بالاخره ما را به آنجا می رساند که ژان باتیست کلمانس به نوعی عیسای تمهید دهنده روزگار ما می شود، پیامبر دوزخین و جاده ناله و این پیامبر دوزخین همان چهره واقعی خود ماست، مثلاً کامو و سارتر.

ژان باتیست کلمانس در آغاز جز بستر ابرانسان نیچله ای ساخته شده: در مکان مجازی برتر از دیگران و در جان سرشار از قدرت (اراده معطوف به قدرت یا متمایل به خوانست قدرت) و از سوی دیگر همچون همان

ایرانسان نیجه‌ای خود ارزش‌ها و اخلاقیات خود را وضع می‌کند، اما این ایرانسان را بر بستر انسان مختار سارتری نیز باید دید: اگر انسان فاقد فطرت است و خود خود را می‌سازد و هر چه می‌کند انکار که دیگران را دعوت می‌کند تا همان بکنند، پس او انسانی است مهریان، سخی، به کورها در گذر از خیابان کمک می‌کند... اما این افعال هم نوعی اخلاق مسیحی نیز هست و با اخلاق بورژوازی لیبرال.

باز ژان باتیست کلماتی در آغاز، پیش از شنیدن خنده، نیجه‌ای و تا حدی سارتری است؛ ملحد است چرا که به تعبیر نیجه خدا را کشته است، اما چون می‌خواهد چهره دیگر خودش را نشان بدهد در محافل دوستان گاه‌گاه از ترکیب‌هایی سود می‌جوید که در آن خدا ضروری است. دوستان وحشت‌زده می‌شوند. این محافل احتمالاً اشاره به حلقه به گرد سارتر است.

خلاصه آنکه اگر زندگی ژان را به سه دوره تقسیم کنیم: دوره یگانگی، از آغاز زندگانی او تا زمان شنیدن خنده، یعنی زمانی که وکیل دعاوی است؛ دوره دوگانگی، دوره شناخت چهره پنهان خود؛ و دوره یگانگی دروغین یا اقامت در هلند، آمستردام و قاضی تائب شدن، پایان این زندگی است.

ژان باتیست کلماتی در دوره اول نیجه‌ای - سارتری است؛ در دوره دوم سارتری - مسیحی است، و در دوره سوم - با توجه به اولویت مسیحی - کاموایی است. یعنی کامو می‌خواهد نشان بدهد که اگر کسی بخواهد براساس پیشفاده‌های نیجه‌ای - سارتری - زندگی کند چگونه معتقدات بسترهای عمیق‌تر فرهنگ غربی او را به احتمال می‌کشاند.
به قول خود کامو:

سقوط... در اصل داستان گویایم بود که قصد داشتم یکی از

داستان‌های کتلم به نام حریت و قرب باشد. اما قلم انجیل را گرفت و داستان تصویری شد از چهره‌ی یکی از پیمبرک‌های زمینی که امروزه اشغال‌شان زیاد است. اینان بشارتی ندارند و بهترین کارشان این است که با متهم کردن خود دیگران را متهم کنند.^۲

خلاصه آنکه، اگر مورو در بیگانه مسیح زمانه‌ی ماست:

برای من پیش آمده است که برخلاف حرف‌ها بگویم که کوشیده‌ام تا در قهرمان‌کتاب خود، چهره‌ی تنها مسیح را پیشانی که شایسته‌ی آنیم تصویر کنم. یا این توضیحات خواننده درخواهد یافت که من این نکته را بدون کوچکترین قصد کفرگویی می‌گویم. منتهی با مهری اندکی طنزآمیز که هر هنرمندی محق است نسبت به شخصیتی که آفریده است، احساس کند.^۳

با توجه به این گفته‌ی کامو آیا نمی‌توان گفت که ژان باتیست کلمانس یحیای تعمیددهنده‌ی روزگار ماست که می‌گفت: «من صدای نداکننده در بیابانم که راه خداوند را راست کنید چنانکه اسمعیل نبی گفت؟» می‌دانیم که یحیی به آب تعمید می‌داد اما ژان باتیست کلمانس به جای نهر اردن در کنار اقیانوس ایستاده است تا با هر تازه از راه رسیده‌ای از گناهان خود بگوید، آنگاه منتظر می‌ماند تا مخاطب نیز از خود بگوید.

هوشنگ گلشیری

۱. در استیوارت هیزد، آکاپ و فرستاده فروخته، ترجمه‌ی هرت الیه فولادوند، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳، ص ۲۲۹.

۲. نهج کامو، ترجمه‌ی مصطفی رحیمی، ص ۲۰۲.

۳. نهج کامو، مقاله‌هایی از کامو، رحیمی، مصطفی، آگاه، ۱۳۶۲، ص ۳۱ و ۳۲. من البته در ترجمه‌ی دینی برداشتم که مثلاً در ترجمه‌ی فارسی «تنها مسیح را پیشانی» آمده، اما در متن ترجمه به انگلیسی تنها مسیح است. به جای کفرگویی هم در ترجمه‌ی فارسی بی‌احترامی است. گمانم حق با مترجم انگلیسی باشد. Lyrical and Critical Essays, Knop, New York, 1969.

سقوط



آقا، می‌توانم خدمتی برای شما انجام دهم بی آنکه مزاحمتی فراهم کنم؟ می‌ترسم شما ندانید چگونه مقصود خود را به گئوریل محترمی که بر مقدرات این دستگاه حکم می‌راند بفهمانید. آخر او جز به زبان هلندی سخن نمی‌گوید: در صورتی که مرا به وکالت خویش اختیار نکنید، او به حدس در نمی‌یابد که شما «ژنیور» می‌خواهید.

آها، درست شد، جرئت نمی‌کنم این امید را به دل راه دهم که منظورم را فهمیده باشد؟ این جنابان سر باید چنین معنی دهد که به براهین من تسلیم شده است. در واقع، دست به کار هم شده، او با کندی عاقلانه‌ای شتاب می‌کند. بخت بلندی دارید که غرغر نکرده وقتی نخواهد خدمت کند، غرضی برایش کافی است: هیچ‌کس اعتراض نمی‌ورزد. سلطان خلق و خوی خویش بودن امتیاز حیوانات بزرگ است. ولی آقا، من دیگر می‌روم، و خوشبختم که برای شما خدمت من انجام دادم. تشکر می‌کنم و اگر اطمینان داشتیم که مزاحمتی فراهم دعوت شما را می‌پذیرفتم. لطف و محبت می‌فرمایید، بفرمایید لیوانم را در کنار لیوان شما می‌گذازم.

حق با شماست، خاموشی او گوش را کر می‌کند. سکوت جنگلهای وحشی است که از هیاهوی درندگان پربار است. گاه از سماجی که دوست کم حرف ما در بی‌اعتنایی به زبانهای متمدن به کار می‌برد تعجب می‌کنم. حرفه او این است که ملوانهایی از همه ملیتها را در میخانه آمستردام که تازه معلوم هم نیست برای چه آن را «مکزیکوسیتی»^۱ نامیده است، بپذیرد. فکر نمی‌کنید که با چنین وظایفی، شخص ممکن است نگران آن باشد که نادانش، ناراحتی به بار آورد؟ مجسم کنید انسان «کروماتیون»^۲ در برج بابل^۳ مشتری شبانه‌روزی شود! لااقل، در آنجا از درد غربت که رنج خواهد برد. ولی این یکی غربتش را حس نمی‌کند، او به راه خود می‌رود، هیچ چیز در او تزلزلی ایجاد نمی‌کند. یکی از جمله‌های معدودی که از دهانش شنیده‌ام اعلام می‌داشت که همین است که هست، می‌خواهی بخواب نمی‌خواهی بخواب. چه چیز را باید خواست یا نخواست؟ بی‌گمان خود دوست ما را. خدمتتان اعتراف می‌کنم که من مجذوب این موجودات رک و زمختم. وقتی شخص به حکم حرفه یا استعداد ذاتی درباره آدمی تأمل بسیار کرده باشد، هنگامی می‌رسد که برای

1. Mexico-City

2. Cro-Magnon، نام یکی از نژادهای بشر یعنی از تاریخ که از اجداد نخستین انسان به‌شمار

می‌رود. - ۴ -

3. برج بزرگی است که به موجب روایت تورات، فرزندان نوح به ساعین آن پرداختند تا به آسمان بالا روند و بر بهوه دست یابند. بهوه زبان سازندگان آن را مختلف کرد چندانکه هیچ‌کس سخن دیگری را درنیافت. ساعینان برج مختل و متوقف شد و هر کس به سویی فرارفت و زبانهای گوناگون را در عرصه گیتی پراکند. برج بابل تمثیل مکانی است که در آن مردم بسیار گرد آمده باشند و هر کس به زبانی سخن بگوید که دیگری درنیابد. - ۵ -

انسانهای نخستین احساس دلتنگی کند. لاف‌ل، آنها افکار پنهانی
در سر ندارند.

راستش را بخواهیم، میزبان ما از این افکار چندقایی دارد، گرچه
آنها را به طرزی مبهم می‌پرورانند. از پس آنچه را در حضورش گفته‌اند
نهمیده، طبیعتی بدبین یافته است. از آنجاست این هیمنه عبوس که
گویی لاف‌ل بو پرده است که آدمها یک‌جا کارشان حبیب دارد. این
حالت روحی مباحثاتی را که در خصوص حرفه او نباشد مشکلتر
می‌سازد. برای نمونه، بالای سرش، بر دیوار مقابل، این شکل
مستطیل را ببینید: جای خالی تابلویی است که از دیوار برداشته‌اند.
آخر اینجا تابلویی وجود داشت، آن‌هم فوق‌العاده جالب، یک
شاهکار واقعی. بسیار خوب، وقتی صاحب اینجا آن را به دست آورد
و وقتی آن را واگذار کرد من حاضر بودم. در هر دو بار با همان بدگمانی
و بعد از هفته‌ها تردید و تأمل. در این مورد باید اقرا و کرد که اجتماع
صداقت بی‌پیرایه طبیعت او را اندکی مخدوش کرده است.

خوب توجه کنید که من او را محاکمه نمی‌کنم. من به بدگمانی
موجه او احترام می‌گذارم و اگر همان‌طور که می‌بینید، طبیعت
معاشرتی من با آن مباحثاتی نداشت، با کمال میل در بدبینی او سهیم
می‌شدم. الفسوس! من بر حرفم، و به سهولت با دیگران طرح دوستی
می‌ریزم. گرچه فاصله‌ای را که مقتضی است می‌دانم چگونه حفظ کنم
هر فرصتی را هم مفتاح می‌شمارم. وقتی که در فرانسه زندگی
می‌کردم، امکان نداشت که با مردی خوش ذوق برخورد کرده و همان
دم با او مصحبت نشده باشم. اما می‌بینم که شما بر این فعل ماضی

التزامی اخیم می‌کنید. من به علاقه‌ام در استعمال این صیغه و به‌طور کلی در شیوایی کلام، معترفم. علاقه‌ای که، باور کنید، خودم را از داشتن آن سرزنش می‌کنم. من می‌دانم که علاقه به داشتن زیرجامه لطیف محتماً مستلزم داشتن پای کثیف نیست، گرچه زیبایی کلام همچون کتان ابریشمی غالباً پوششی است بر زرد زخم. من برای دلگرمی به خود می‌گویم که به هر حال کسانی هم که تند و جوییده حرف می‌زنند بی‌غل و غش نیستند. باری، «ژنیوره» دیگری بنوشتم. آیا مدتی طولانی در آمستردام توقف می‌کنید؟ شهرنمایی است، مگر نه؟ «جاذب» است؟ این هم صفتی که من مدنهایست نشنیده‌ام. درست از وقتی که پاریس را ترک کردم؛ و سالها از آن می‌گذرد. اما هل هم برای خود حافظه‌ای دارد. و من از پاستخته زیبایمان و از سواحل رودخانه‌اش هیچ‌چیز را فراموش نکرده‌ام. پاریس حقیقتاً به دورنمای واقعیت می‌ماند، به دکور باشکوهی که چهار میلیون شبخ در آن ساکن شده باشند. نزدیک به پنج میلیون، در آخرین سرشماری؟ خوب، پس بچه پس انداخته‌اند. از این موضوع تعجب نمی‌کنم. همیشه این‌طور به‌نظرم رسیده است که هموطنان ما به دو چیز ولع دارند: یکی افکار و عقاید و دیگری زنا. و اگر بتوان گفت، از هر جا که باشد، البته بهتر است که از محکوم کردن آنان خودداری کنیم؛ تنها آنان نیستند، همه اروپا در این وضع قرار گرفته است. من گاه به اندیشه آنچه مورخان آینده درباره ما خواهند گفت فرو می‌روم. در مورد انسان امروزی یک جمله برای آنها کافی است: او زنگ می‌کرده و روزنامه می‌خوانده است. بعد از این تعریف گویا اگر چسبوت نشود،

چیزی برای گفتن نمی باشد.

هollandیه، آه نه، آنها خیلی کمتر متوجه و امروزی اند! آنها فرصت دارند، نگاهشان کنید چه می کنند؟ این آقایان او دستخوش آن خانمها روزگار می گذرانند. بعلاوه اینها، اعم از فرد مادی، موجداتی کاملاً کاسبیکارند که طبق معمول، بر اثر خیالبافی بی‌حاصلت به اینجه آمده اند. یا، به عبارت دیگر، بر اثر شدت یا قلت نیروی تصور، گاه به گاه، این آقایان برای هم چاقو و تپانچه می کشند اما تصور نکنید که به این کار علاقه ای دارند؛ نقش آنها ایجاب می کند، فقط همین، و هنگامی که آخرین فشنگهایشان را در می کنند از ترس می میرند. با اینهمه، به نظر من آنها بیش از دیگران، بیش از کسانی که خانواده شان را زجرکش می کنند، پاینده اخلاقند مگر توجه نکرده اید که جامعه ما برای این گونه «تصفیه» سازمان یافته است. حتماً شما درباره آن ماهیهای بسیار ریز و دوخانه های برزلی چیزی شنیده اید که هزاران هزار با هم به شناگری احتیاط حمله می برند و با قفسه های سریع و کوچک در چند لحظه او را تمیز می کنند و جز استخوانهای پاکه ای بی لکی بر جای نمی گذارند؟ بسیار خوب، سازمان آنها همین است. «زندگی پاکیزه ای می خواهید؟ مثل همه مردم طوطی گویید یا نه؟» بطور می توان گفت نه؟ «بسیار خوب، حالا شما توبه می کنید. بفرمایید، این یک شغل و این هم یک خانواده و این هم غرضهای سازمان یافته. در دندانه های کوچک تا به این خانواده می روند. اما من بی انصافم؛ این سازمان آنها نیست، بلکه سازمان خودشانست. و ده یا ده بیستم کی زودتر آن یکی را تمیز می کند!

بالاخره برای ما دژنیور آوردند. برای موفقیت شما بنوشیم. بله، گوریل دهانش را باز کرد تا مرا دکتر بنامد. در این ولایات همه مردم دکتر یا پرفسورند. آنها از روی خوش جنسی و تواضع دوست دارند احترام بگذارند. لاف‌ل، نزد آنها، بدجنسی یک نهاد ملی نیست. به هر حال، من پزشک نیستم. اگر بخواهید بدانید چیست، من قبل از آمدن به اینجا رکبیل دهاری بودم. حالا، قاضی تائیم. ولی اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: ژان پانیست کلمبائس، خدمتگذار شما. از آشنایی با شما خوشوقتم. حتماً شما در کار معاملات هستید؟ تقریباً؟ جواب بی نظیری است! صحیح هم هست؛ ما در هر چیز فقط تقریباً هستیم. خوب، حالا اجازه بدهید نقش کارآگاه را بازی کنم. شما تقریباً همسین هستید، با نگاه دنیادیده چهل سالگانی که تقریباً همه چیز را تجربه کرده‌اند. شما تقریباً خوب لباس پوشیده‌اید، یعنی همان‌طور که در مملکت ما می‌پوشند، و دستهای نرم و لطیفی دارید. پس تقریباً یک سرمایه‌دارید، اما سرمایه‌داری با ذوق و ظریف! نحاشی از صیغه ماضی التزامی از دو جهت برداشتی شما دلالت می‌کند: یکی آنکه آن را تشخیص می‌دهید و دیگر آنکه من شما را سرگرم می‌کنم. و این، بدون قصد خودستایی، تا حدی حاکی از وسعت اندیشه شماست. بنابراین شما تقریباً... اما چه اهمیتی دارد؟ مشاغل کمتر از مسایلک توجه مرا برمی‌انگیزند. اجازه بدهید از شما دو سؤال بکنیم: اگر به نظر آنان فضولی نباشد پاسخ آنها را بدهید. آیا شما صاحب اموالی هستید؟ چند تایی؟ خوب. آیا آنها

را با فقرا قسمت کرده‌اید؟ خیر. پس شما همانید که من «صدوقی»^۱ می‌نامم. اگر به کتاب مقدس عمل نکرده‌اید، تصدیق می‌کنم که چیزی دستگیرتان نخواهد شد. دستگیرتان شد؟ پس شما با کتاب مقدس آشنا هستید؟ حتم بدانید که شما نظر مرا به خود جلب کرده‌اید.

راجع به خودم... خوب، خودتان قضاوت کنید. از نظر قد و شانه‌ها و این چهره‌ای که اغلب به من گفته‌اند وحشی است بیشتر قیافه یک بازیکن رگبی را دارم. مگر نه؟ اما اگر از جهت طرز بیان سنجیده شود باید در حق من به اندکی ذوق و ظرافت طبع رضا داد. شتری که پشم پالتوی مرا تهیه دیده حتماً به بیماری گری مبتلا بوده است، اما در عوض، ناخنهایم را لاک زده‌ام. من هم مثل شما دنیا دیده و کارآزموده‌ام و با وجود این، فقط از روی قیافه و بدون رعایت احتیاط به شما اعتماد می‌کنم. حرف آخر اینکه علی‌رغم رفتار پسندیده و زیبایی کلامم، مشتری دائمی میخانه‌های ملوانان در زدیک^۲ هستم. خوب، دیگر دنبال نکنید. حرفه من همچون مخلوق خدا دوگانه است، همین. پیشتر به شما گفتم که من قاضی نائب هستم. در وضع من فقط یک چیز ساده هست: من مالک هیچ چیز نیستم. بله، من ثروتمند بودم. خیر، هیچ چیز را با دیگران قسمت نکردم. این همه چیز را ثابت می‌کند؟ که من هم یک «صدوقی» بوده‌ام... آها صدای

۱. Saduoen (= صدوقی، زندیق)، نام یهودیانی محافظه‌کار از طبقات مرفه و متمم جامعه که فقط نص صریح تورات را قبول داشتند و به سعاد و آخرت و مکافات قائل نبودند. - م.

۲. Zeedijk.

سوت کشتیهای بندر را می‌شنوید؟ امشب، روی زویدرزه^۱ را می‌خواهد گرفت.

. به همین زودی می‌روید؟ از اینکه شاید وقت شما را گرفتم مرا ببخشید. با اجازه‌تان حساب را من می‌پردازم. در مکزیکوسیتی شما مهمان من هستید. خیلی خوشوقت شدم که در اینجا از شما پذیرایی کردم. بطور قطع فردا، مثل شبهای دیگر، اینجا هستم و با کمال تشکر دعوت شما را می‌پذیرم. راحتان را... بسیار خوب... ولی آیا اشکالی دارد که، از همه ساده‌تر، خودم تا بندر همراهتان بیایم؟ از آنجا وقتی محله یهودی‌نشین را دور بزنید، آن خیابانهای زیبا را می‌بینید که در آنها قطارهای برقی، لبریز از گل و موسیقی سرسام‌آور، پشت سر هم رد می‌شوند. هتل شما در یکی از همین خیابانهاست که اسمش «دامراک» است. شما بفرمایید جلوه تمنا می‌کنم. خانه من در محله یهودیهاست، یا جایی که به این نام خوانده می‌شد تا هنگامی که برادران هیتلری ما در این محله جا را باز کردند. چه تصفیه‌ای! هفتاد و پنج هزار تن یهودی تبعید یا کشته شدند. این عمل، پاک‌سازی از طریق تخلیه است. من این همت را، این حوصله و ثبات منظم را تحسین می‌کنم. وقتی انسان فاقد شخصیت است، باید برای خودش روش منظمی درست کند. اینجا بدون تردید، این روش نتیجه‌ای معجزه‌آسا به بار آورد و من حالا در محل یکی از بزرگترین جنایت‌های تاریخ سکونت دارم. شاید همین است که مرا کمک می‌کند تا روحیه

۱. Zuydersee، خلیجی در هلند، در کناره دریای شمال، - م.

گوریل و بدگمانی اش را درک کنم. بدین طریق من می توانم با این تماایل فطری که مرا به طرزی مقاومت ناپذیر به سوی احساس همدلی می کشاند مبارزه کنم. وقتی خیافه تازه ای را می بینم، کسی در من زنگ خطر را به صدا درمی آورد: «خطر، آهسته برانید» حتی وقتی هم که احساس دوستی قوی است، باز احتیاط می کنم.

آیا می دانید که در دمکده کوچک من، طی یکی از عملیات انتظامی، یک افسر آلمانی با نهایت ادب از پیرزنی نمناک کرد که یکی از دو پسرش را که به عنوان گروگان باید اعدام شود به میل خود انتخاب کند؟ انتخاب کند، تصورش را می کنید؟ این یکی را؟ نه، آن یکی را؟ و ناظر رفتن او باشد. دیگر ادامه ندهیم، ولی یارر کنید، آقا، که وقوع هر پیشامدی ممکن است. من مرد پاکدلی را می شناختم که بدگمانی را به خود راه نمی داد. او هواخواه صلح و آزادی مطلق بود و با عشقی یکسان به تمامی نوع بشر و حیوانات مهر می ورزید. روحی برگزیده بود، بله، قطعاً چنین بود. به هنگام آخرین جنگهای مذهبی اروپا، گوشه خلوتی در روستا اختیار کرده و بر درگاه خانه اش نوشته بود: «از هر کجا که باشید به درآیید که خوش آمدیده به گمان شما چه کسی به این دعوت دلپذیر پاسخ داد؟ شبه نظامیان فاشیست» که مثل خانه خودشان داخل شدند و دل و روده او را بیرون کشیدند.

او! خانم، ببخشید! یا این حال، اصلاً نفهمیدم که من به او تنه زدم. عجب! چه جمعیتی، آن هم در این وقت شب و با وجود باران، که روزهاست همچنان می باردا خوشبختی مایست که در اینجا فریور هست، تنها روشنی در این ظلمات. آیا فروغی را که در شما

می‌افروزد، طلایین و مسین، حس می‌کنید؟ من دوست دارم به هنگام شب، در گرمای ژنیور، در میان شهر گام بردارم. شبهای دراز راه می‌روم، خواب می‌بینم یا بی‌وقفه با خودم حرف می‌زنم. بله، مثل امشب، و می‌توسم که سر شما را به درد آورده باشم. متشکرم، مرا شرمند می‌کنید. اما من از حرف لبریز شده‌ام؛ به محض اینکه دهان باز می‌کنم کلمات سرازیر می‌شوند. تازه، این سرزمین برای من الهام‌بخش است. من این مردم را دوست دارم، مردمی که در پیاده‌روها می‌لولند، در فضای کوچک خانه‌ها و آب‌ها گیر افتاده‌اند، و هوای مه‌آلود و زمینهای سرد و دریایی که همچون لگن رختشویی بخار ازش بلند می‌شود آنها را احاطه کرده است. من آنها را دوست دارم، چون دوگانه‌اند: هم اینجا هستند و هم در جای دیگر.

البته! وقتی که صدای قدمهای سنگیشان را بر سنگفرشهای چرب می‌شنوید، هنگامی که آنها را می‌بینید که به آهستگی از کنار دکانهایشان، که لبریز از شاه‌ماهیهای طلاپی‌رنگ و جواهراتی به رنگ برگهای مرده است، می‌گذرند لابد می‌پندارید که آنها امشب در اینجا هستند؟ شما مثل همه فکر می‌کنید، شما این مردم نازنین را از نمایندگان اصناف و بازرگانان می‌پندارید که سکه‌هایشان را با امکانات جاودانگی روحشان برمی‌شمارند و تنها تغزل وجودشان این است که گاه‌به‌گاه، در حالی که کلاههای لبه‌پهنشان را به سر دارند، در مس کالبدشناسی بخوانند. شما اشتباه می‌کنید. درست است که آنها در کنار ما راه می‌روند، با اینهمه نگاه کنید که سرشان در کجا قرار دارد: در این مهی که از چراغهای نئون و از ژنیور و نمناع به وجود آمده است

و از تابلوهای سبز و سرخ مغازه‌ها فرود می‌آید. آقا، هلند یک رؤیاست، رؤیایی ساخته از دود و طلا، روزها بیشتر دودناک و شبها بیشتر طلایی، و این رؤیا، چه روز و چه شب، هر است از وجود «لوهنگرن»‌هایی مانند این مردم که خواب‌آلوده، بر دوچرخه‌های سیاهشان با فرمانهای دسته‌بلند حرکت می‌کنند، همان قوهای ماتم‌زده‌اند که بی‌وقفه در سرتاسر این سرزمین برگرد دریاها و در طول ترعه‌ها چرخ می‌خورند. این مردم، در حالی که سرهایشان در ابرهای مسی‌رنگ فرو رفته است خواب می‌بینند، دایره‌وار می‌چرخند، در بخور طلایی‌رنگی‌مه چون خواب‌گردان دعا می‌خوانند. پس دیگر اینجا نیستند. به هزاران کیلومتر دورتر، به سوی جاوه، جزیرهٔ در دست، عزیمت کرده‌اند. آنها به درگاه این خدایان عبوس اندونزی دعا می‌خوانند که همهٔ جعبه آینه‌های دکانهایشان را با آنها زینت بخشیده‌اند و در همین لحظه نیز بر فراز سرما سرگردانند، پیش از آنکه به صورت میمون‌هایی مجلل خود را به تابلوهای مغازه‌ها و به بام‌های پلکانی بیاویزند، تا به یاد این مستعمره‌نشینهای غربت‌زده بیاورند که هلند فقط اروپای بازرگانان نیست، بلکه دریاست، دریایی که به ژاپن منتهی می‌شود و به آن جزایری که در آنها آدمیان دیوانه و خوشبخت می‌میرند.

ولی من اختیار سخن را از دست داده‌ام، انگار خطابهٔ دفاعیه می‌خوانم! مرا ببخشید. آقا، علتش عادت است و قریحهٔ ذاتی و نیز

۱. Lohengrin، قهرمان یکی از افسانه‌های قوم زرمین در قرون وسطی که «واگنر» ابرای معروفی برای آن نوشته است. - م.

علاقه به اینکه این شهر را، و عمق اشیاء را به شما بشتاسانم! زیرا ما در عمق اشیاء هستیم. آیا توجه کرده‌اید که ترعه‌های متحدالمرکز آمستردام به درکات دوزخ می‌ماند؟ دوزخ سرمایه‌داری که طبعا پر است از خوابهای آشفته. وقتی انسان از خارج می‌آید، هر چه از این درکات بیشتر بگذرد زندگی، و بنابراین جنایتهایش، سنگین‌تر و تیره‌تر می‌شود. اینجا، ما در آخرین درک هستیم. درک... آه! شما این را می‌دانید؟ عجب، طبقه‌بندی کردن شما مشکل‌تر شد. ولی در این صورت می‌فهمید که برای چه من می‌توانم بگویم که مرکز اشیاء اینجا است، حال آنکه ما در منتھالیه قاره اروپا هستیم. مردی که حساس باشد این عجایب را درک می‌کند. به هر حال روزنامه‌خوانها و زناکاران نمی‌توانند دورتر بروند. آنها از هر گوشه اروپا می‌آیند و برگرد دریای داخلی، بر شنزار رنگ‌باخته ساحل توقف می‌کنند. به صدای سوت کشتیها گوش می‌دهند، بیهوده در میان مه شبح کشتیها را جستجو می‌کنند، بعد بار دیگر از ترعه‌ها می‌گذرند و در زیر باران بازمی‌گردند. سرمایه به مکزیکوسیتی می‌آیند تا به همه زبانها تقاضای ژنیور کنند. آنجا، من در انتظارشان هستم.

آقا و هموطن عزیز، پس دیدار ما به فردا نه، شما حالا خودتان راهتان را پیدا می‌کنید؛ نزدیک این پل از شما جدا می‌شوم. من هرگز شب از روی پل نمی‌گذرم. این نتیجه عهده‌ای است که با خود بسته‌ام. آخر فکرش را بکنید که کسی خودش را در آب بیندازد. و آنوقت از دو حال خارج نیست: یا شما برای نجاتش خود را به آب می‌افکنید و در فصل سرما به عواقب بسیار سخت دچار می‌شوید! یا او را به حال

خود وامی گذارید، و شیرجه‌های نرفته گاهی کوفتگیهای عجیبی به جا می‌گذارد. شب به خیرا چه گفتید؟ این خانمها، در پشت این جمبه‌آینه‌ها؟ رویاست، آقا، رویا با خرج و زحمت کم، سفر به هند! این موجودات خود را به عطر ادویه می‌آلایند. شما داخل می‌شوید، آنها پرده‌ها را می‌کشند و دریائوردی آغاز می‌شود. خدایان روی بدنهای برهنه فرود می‌آیند و جزایر، مجنون‌وار، آراسته به گیسوان پریشان نخلها در زیر پنجه‌های باد از سواحل دور می‌شوند. بروید امتحان کنید.

قاضی نائب چیست؟ آه! من با این حکایت کنجکاری شما را برانگیختم. باور کنید که در این کار هیچ‌گونه سوءنیتی نداشتم، و می‌توانم منظورم را واضح‌تر بیان کنم. از یک جهت، این حتی جزء وظایف من است. ولی نخست لازم است بعضی وقایع را که در درک حکایت من به شما کمک خواهند کرد برایتان شرح دهم.

چند سال پیش، من در پاریس وکیل دعاوی بودم، و راستش را بگویم، وکیل نسبتاً معروفی هم بودم. البته من نام حقیقی‌م را به شما نگفتم. تخصصم در یک چیز بود: دفاع از دعاوی شرانمندان. یا، همان‌طور که می‌گویند، دفاع از بیوه‌زنان و یتیمان، و نمی‌دانم چرا این را می‌گویند، چون بالاخره بیوه‌زنان فریبکار و یتیمان حیوان صفت نیز وجود دارند. با اینهمه کافی بود که از متهمی کمترین بوی مظلومیت به مشامم رسد تا دستهایم به کار افتند. و آن‌هم چه کاری! کارستان! دلم در آستینم بود. حقیقتاً می‌پنداشتی که فرشته عدالت هر شب با من هماغوش می‌شود. اطمینان دارم که شما درستی لحن، صحت تأثر، قدرت و حرارت کلام، خشم و تحاشی متعادل خطابه‌های دفاعی مرا ستایش می‌کردید. از نظر جسمانی طبیعت به من خدمت کرده است: رفتار بزرگ‌منشانه بی‌هیچ کوششی به من می‌برازد.

به علاوه، دو احساس صادقانه مرا دلگرم می‌داشت: یکی رضایت خاطر از اینکه در این سوی «نرده»^۱ که خوشتر بود قرار داشتم، و دیگر تحقیری غریزی که کلاً نسبت به قضات داشتم. از همه اینها گذشته، این تحقیر شاید آن قدرها هم غریزی نبود. حالا می‌دانم که دلایلی هم داشت. ولی از بیرون که نگاه می‌کردی، بیشتر به هوس بی‌دلیل می‌مانست. نمی‌توان منکر شد که لاقفل در این زمان، وجود قضات لازم است، مگر نه؟ با اینهمه من نمی‌توانستم بفهمم که چگونه ممکن است کسی خودش را نامزد اجرای این وظیفه عجیب کند. چون به چشم می‌دیدم، وجودش را می‌پذیرفتم. با این تفاوت که هجوم این حشره چهاربال هرگز پشیزی عاید من نکرده است، در صورتی که زندگی من از طریق همصحبتی با مردمی که حقیر می‌شمردم تأمین می‌شد.

ولی همین‌که من در این سوی «نرده» بودم برای آرامش وجدانم کفایت می‌کرد. آقای عزیز، احساس احقاق حق، رضایت خاطر از حقانیت خود، شادی از احترام به خود، اینها محرکهای نیرومندی هستند که ما را استوار می‌دارند یا به پیش می‌برند. برعکس، اگر شما مردم را از این محروم دارید، آنان را به سگهای هار تبدیل می‌کنید. چه بسیار جناینها فقط برای این روی داده که حامل آنها قادر به تحمل قصور خویش نبوده است! من در گذشته کارخانه‌داری را می‌شناختم که زنی بی‌عیب و نقص داشت، زنی که مورد تحسین همه بود، و با

۱. Barre، نرده‌ای که در دادگاه قضات را از تماشاگران جدا می‌کند. - م.

اینهمه شوهرش به او خیانت می‌کرد. این مرد از اینکه خود را مقصر می‌دانست، از اینکه می‌دید محال است بتواند به خود گواهی‌نامه تقوا دهد، یا آن را از کسی دریافت دارد، به معنای واقعی کلمه از خشم دیوانه می‌شد. هر چه زنش فضیلت بیشتری نشان می‌داد، او دیوانه‌تر می‌شد. عاقبت خطایش برایش تحمل‌ناپذیر شد. آنوقت تصور می‌کنید چه کرد؟ دیگر او را فریب نداد؟ خیر. او را کشت. بدین طریق بود که من با او مراوده یافتم.

وضع من بسیار بهتر بود. من نه تنها در معرض این خطر نبودم که به گروه جنایتکاران پیوندم (مخصوصاً که چون مجرد بودم به هیچ وجه امکان کشتن زنم را نداشتم)، بلکه دفاع از آنها را نیز بر عهده می‌گرفتم، تنها به شرطی که آنها جنایتکاران ساده‌دلی بوده باشند همان‌طور که دیگران وحشیانی ساده‌دل هستند. حتی شیوه من در پیشبرد این دفاع به من رضایتی عمیق می‌بخشید. من در زندگی شغلبیم حقیقتاً بی‌عیب بودم. طبیعی است که من هرگز رشوه‌ای قبول نکردم، سهل است هرگز تن به تشبث هم ندادم، و از آن کم‌نظیرتر هرگز حاضر نشدم تعلق روزنامه‌نگاری را بگویم، تا نظرش را موافق خود کنم، یا تعلق کارمندی را، تا دوستیش احیاناً به کار من آید. من حتی این نیکبختی را داشتم که دو یا سه بار نشان «لژیون دونور» به من اهدا شود تا بتوانم با مناعتی عاری از خودنمایی آن را رد کنم و از این طریق پاداش حقیقی خود را بیابم. حرف آخر آنکه هرگز

اشخاص فقیر را به پرداخت حق الوکاله وادار نکردم و این کار خود را به صدای بلند در سرکوی و برزن اعلام نکردم. آقای عزیز، تصور نکنید که من در بیان اینها قصد خودستایی دارم. من هیچ هنری نکرده‌ام؛ فقط طمع، که در اجتماع ما جای جاه‌طلبی را گرفته، همیشه مرا به خنده انداخته است. من هدف بالاتری داشتم؛ و شما خواهید دید که این سخن در آنچه به زندگی من مربوط می‌شود چقدر درست است.

ولی از همین حالا رضایت خاطر مرا بسنجید. من از سرشت خودم لذت می‌بردم، و ما همه می‌دانیم که خوشبختی جز این نیست. با اینهمه گاه برای اینکه یکدیگر را تسکین دهیم، تظاهر به محکوم کردن این لذتها در زیر نام خودخواهی می‌کنیم. من، لااقل، از آن قسمت از طبیعتم لذت می‌بردم که نسبت به بیوه‌زن و یتیم چندان عکس‌العمل درست نشان داده بود که عاقبت، از قوط و رزیدگی، بر سر تا سر زندگی تسلط یافته بود. مثلاً، من این را می‌پرسیدم که به نابینایان در عبور از خیابان کمک کنم. از دورترین نقطه‌ای که عصبانی را در حال تردید بر لبه پیاده‌رو مشاهده می‌کردم، با شتاب خود را به آن سو می‌افکندم، گاه به اندازه یک ثانیه بر دست یاری‌دهنده‌ای که پیش از من دوازده شده بود پیشی می‌گرفتم. نابینا را از قید توجه و مراقبت هرکسی جز خودم می‌بردم و او را با دستی محکم و مهربان از قسمت میخ‌کوبی شده خیابان و از میان موانع عبور و مرور به سوی بندر آرام پیاده‌رو می‌بردم و در آنجا با اهراز تأثیری متقابل از یکدیگر جدا می‌شدیم. به همین طریق، همیشه علاقه‌مند بوده‌ام که به رهگذران در خیابان راه

نشان دهم، سیگارشان را روشن کنم، به راندن گاریهای بی اندازه سنگین کمک کنم، اتومبیلهای خاموش را هل دهم، روزنامه‌های «سپاه رستگاری» را و یا گل‌های پیرزن گل‌فروش را (گرچه می‌دانستم که آنها را از قبرستان «مونپارتس» می‌دزدد) بخرم. همچنین دوست داشتم، آه، این گفتنش دشوارتر است، دوست داشتم صدقه بدهم. مسیحی مؤمنی از دوستانم اقرار می‌کرد که نخستین احساسی که انسان هنگام نزدیک شدن گدایی به خانه‌اش در خود می‌یابد ناخوشایند است. بسیار خوب، در مورد من، کار بدتر بود: من از قسط شادی ذوق می‌کردم. از این موضوع بگذریم.

بهرتر است از ادیم بگویم که زیانزد مردم بود و به هر حال قابل انکار نبود. در واقع رعایت رسم ادب به من شادیهای بزرگ می‌داد. اگر بعضی صبحها بختم یار می‌شد که جایم را در اتوبوس و یا مترو به کسی واگذار کنم که آشکارا بیشتر استحقاقش را داشت، یا شیتی را که از دست خانم پیری افتاده بود بردارم و با لبخندی که خود خوب می‌شناختم به او بازگردانم، یا فقط تا کسیم را به شخص عجول‌تری واگذارم، روزم از آن روشن می‌شد. باید بگویم که من حتی از روزهایی لذت می‌بردم که وسایل حمل و نقل عمومی در حال اعتصاب بود و من فرصت می‌یافتم که در ایستگاههای اتوبوس چند تنی از هموطنان بدبخت را که نتوانسته بودند به خانه بازگردند سوار اتومبیلم کنم. بالاخره اینکه در تماشاخانه صندلی خود را ترک کنم تا جفتی بتوانند در کنار یکدیگر بنشینند و در مسافرت چمدانهای دختری را در توری که دستش به آن نمی‌رسید بگذارم اعمالی بود که من بیشتر از اعمال

دیگر انجام می‌دادم، زیرا بیشتر در پی این فرصت بودم و لذتهای گواراتری از آن می‌بردم.

همچنین به سخاوت شهرت داشتم، و سخاوت‌مند هم بودم. چه در عیان و چه در تهان، بسیار بخشیده‌ام. اما جدایی از شیئی یا از پولی رنجم که نمی‌داد هیچ، لذتهای مداومی هم برایم فراهم می‌آورد که از اندوه نشانی نداشت، حتی از اندوهی که گاه با مشاهده‌ی نمری این بخششها یا قدرشناسیهای احتمالی که در پی داشت در من زاده می‌شد. من حتی از اینکه چیزی بدهم آنقدر لذت می‌بردم که نفرت داشتم از اینکه به این کار مجبور شوم. دقت در مسائل مالی مرا به ستوه می‌آورد و با بدخلقی به آن تن می‌دادم. می‌بایست در آنچه می‌بخشم صاحب اختیار خویش باشم.

اینها نکاتی جزئی است، ولی لذتهای مداومی را که من در زندگی و مخصوصاً در حرفه‌ی خویش درمی‌یافتم برای شما قابل درک می‌سازد. اینکه مثلاً در راهروهای کاخ دادگستری، زن یکی از متهمان که تنها برای خاطر عدالت و ترحم، یعنی به‌طور مجانی، از او دفاع کرده‌اید جلو شما را بگیرید، وقتی بشنوید که این زن زیر لب می‌گوید که هیچ چیز، نه، هیچ چیز نمی‌تواند آنچه را برای او کرده‌اید قدر بشناسد، و شما جواب بدهید که همه‌ی اینها کاملاً طبیعی بوده و هر کس دیگر هم همین کار را می‌کرده است، حتی برای گذران روزهای سختی که در پیش دارد کمکی هم تقدیم کنید و بعد برای اینکه به این سیل کلمات تشکرآمیز پایان دهید و بدین‌گونه طنبی به اندازه از آن در خاطر نگه دارید دست زن بیچاره را ببوسید و همان‌جا ختم

کنید، بارو کنید، آقای عزیز، شما به جایی بالاتر از جاه طلبیهای عامه رسیده‌اید، شما خود را به درجه‌ای از رفعت رسانیده‌اید که در آنجا فضیلت جز از خود مایه نمی‌گیرد.

بر این بلندبها توقف کنیم. اکنون شما می‌فهمید که منظور من از اینکه هدف بلندتری در نظر داشتم چه بود. من از همین نقطه‌های اوج سخن می‌گفتم، از این تنها نقاطی که من می‌توانم در آنها زندگی کنم. بله، من هرگز جز در مواضع رفیع احساس آسایش نکرده‌ام. حتی در جزئیات زندگی، محتاج آن بودم که بالاتر قرار گیرم. من اتوبوس را به مترو، درشکه را به تاکسی، پشتم را به طبقه زیر ترجیح می‌دادم. علاقه‌مند به هراپیماهای تفریحی بودم که در آنها انسان سر به آسمان می‌ساید. من نمونه تفرج‌گر همیشگی عرشه کشتیها بودم. در کوهستان، از دره‌های فرو رفته به گردنه‌ها و قلاتها می‌گریختم. من لااقل رهرو دشتهای تیمه بلند بودم. اگر سرنوشت مرا وادار کرده بود که یک حرفه دستی، خراطی یا آهن‌کاری، انتخاب کنم، خیالنان آسوده باشد، من شیروانیها را انتخاب می‌کردم و با سرگیجه عهد دوستی می‌بستم. انبار، دخمه، تقب، غار، مغاک در من ایجاد نفرت می‌کرد. من حتی نفرت مخصوصی نسبت به جویندگان غارها داشتم که به گستاخی صفحه اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص داده بودند و هنر نماییهایشان دلم را به هم می‌زد. آدم سعی کند که خود را به هشتصد متری عمق زمین برساند، با احتمال این خطر که سرش در

مدخل تنگ صخره‌ای (که این بیخیران آن را «سيفون»^۱ می‌نامند) گیر کند و له شود به نظر من هنرنمایی شخصیت‌های منحرف یا زخم‌دیده بود. در زیر این پرده جنایتی وجود داشت.

اما به عکس، یک ایوان طبیعی، پانصد یا ششصد متر بالاتر از دریایی آشکارا و غرق در روشنایی، برای من مکانی بود که در آن آسوده‌تر از همه وقت نفس می‌کشیدم، مخصوصاً اگر تنها بودم و کاملاً بالاتر از Moran آدمی صورت. به سهولت برای من قابل توجه بود که چرا مواظف مذهبی و خطابه‌های قاطع و معجزات آتش همه در ارتفاعات دسترس‌پذیر انجام گرفته است. به نظر من در سردابه‌ها یا در دخمه‌های زندان انسان به تفکرات مذهبی نمی‌پردازد (مگر اینکه زندان در برجی واقع شده و چشم‌انداز وسیعی داشته باشد)؛ در چنین مکان‌هایی انسان کپک می‌زند. و من به خوبی روحیه آن مرد را درک می‌کردم که هنگام ورود به سلک مذهبی چون دید پنجره حجره‌اش به جای آنکه، طبق انتظارش، به روی چشم‌اندازی وسیع گشوده شود به سوی دیواری باز می‌شد، ترک مذهب کرد مطمئن باشید که من در زندگیم کپک نمی‌زدم. در هر ساعت روز در درونم، و در میان دیگران، از قله‌ها بالا می‌رفتم، بر آنجا آتشی هویدا می‌افروختم، و درودی شادمانه به سویم، بومی‌خاست. لااقل، بدین طریق بود که من از زندگی و از کمال شخص لذت می‌بردم.

خوشبختانه حرقه من این اشتیاق به اوج گرفتن را ارضاء می‌کرد و

۱. Siphon، آبراهه زیرزمینی است و هم به معنای «قوله مستراح» - م.

هرگونه کدورت و گله‌ای را نسبت به هم‌نوعانم، که همیشه آنان را رهین منت خود می‌ساختم بی‌آنکه هرگز دینی نسبت به آنان داشته باشم، از خاطرم می‌زدود. حرفه‌ام مرا بالاتر از قاضی قرار می‌داد که من او را هم مورد قضاوت قرار می‌دادم و بالاتر از متهم که او را به قدرشناسی وامی‌داشتم. آقای عزیز، خوب پسنجید: من بدون ترس از کیفر زندگی می‌کردم. هیچ‌گونه داوری شامل حال من نمی‌شد، من بر صحنه دادگاه حضور نداشتم، بلکه در جای دیگری بودم، در جایگاهی بلند، همچون خدایانی که گاه آنها را با کمک دستگاهی فرود می‌آوردند تا جریان نمایش را دیگرگون کنند و مفهوم خاص آن را به آن ببخشند. از این گذشته، بالاتر از دیگران زیستن هنوز تنها راهی است برای اینکه اکثر مردم انسان را ببینند و به او احترام بگذارند.

وانگهی بعضی از جنایتکاران ساده‌دل من هم، هنگام آدم‌کشی، دچار همین احساس شده بودند. در وضع محنت‌باری که داشتند، بدون شک مطالعه روزنامه‌ها برایشان نوعی جبران مصیبت‌بار بود. آنان مانند بسیاری از مردم، دیگر تحمل گمنامی را نداشتند و این بی‌صبری تا اندازه‌ای موجب شده بود که آنان دست به شدیدترین اعمال بزنند. برای معروف شدن، نهایتاً کافی است که انسان سرایدار خود را به قتل برساند. بدبختانه این شهرت دوامی نمی‌آورد، زیرا تعداد سرایدارهایی که لایق چاقو باشند و چاقو بخورند زیاد است. جنایت همواره جایی در قسمت جلو صحنه دارد، اما جنایتکار فقط چند لحظه‌ای خود را می‌نماید تا بیدرنگ جایش را به دیگری

واگذار. خلاصه این پیروزیهای کوتاه مدت به بهای بسیار گزاف تمام می‌شوند. اما به عکس، دفاع از این مشتاقان سیه‌روز شهرت به این منجر می‌شد که شخص در همان زمان و در همان مکان، اما با وسائلی ارزانتر، به شهرت برسد. این موضوع هم مرا تشویق می‌کرد که کوشش سناش‌انگیز به کار برم تا آنان حداقل مبلغ ممکن را بپردازند: آنچه آنها می‌پرداختند اندکی از آن را به جای من می‌پرداختند. به عوض آن، خشم و قریحه و عاطفه‌ای که من صرف می‌کردم هرگونه دینی را نسبت به آنها از گردنم برمی‌داشت. قضات کیفر می‌دادند و متهمان کیفر می‌دیدند و من، آزاد از هر وظیفه‌ای و برکنار از حکم و از اجرای حکم، آزادانه در نوری بهشتی فرمان می‌راندم.

آقای عزیز، آیا در واقع این همان بهشت نبود: مستقیماً با زندگی درآمیختن؟ زندگی من همین بود. هرگز نیازی نداشتم که شیوهٔ زیستن را بیاموزم. در این مورد از بدو تولد همه‌چیز را می‌دانستم. مشکل زندگی بعضی از مردم در این است که چطور از دیگران کناره بگیرند و با لااقل با آنان بسازند. در مورد من، این سازش انجام گرفته بود من در صورت لزوم صمیمی و در موقع ضرورت ساکت بودم. می‌توانستم شوخ‌طبع یا به همان اندازه موقر باشم. مصاحبتم راحت و طبیعی بود. از این رو محبوبیت زیادی داشتم و موفقیتهایم در اجتماع حد و حصر نداشت. ریخت و قیافه‌ام بدک نبود. هم رقصندم‌ای ماهر بودم و هم دانشمندی خریشتندار. موفق شده بودم که در عین حال جوانانه چندان آسان است - هم زن را دوست بدارم و همه‌عقالت را. مشغولیاتم ورزش بود و هنرهای زیبا. خلاصه، سخن را کوتاه می‌کنم

تا ظن خود شبفتگی بر من نبرید. ولی، تمنا دارم، مردی را در نظر آورید در اوج قوت سن، در عین سلامت، برخوردار از هرگونه استعداد ماهر در ورزشهای تن و روان، نه غنی و نه فقیر، که خوب می‌خواهد و عمیقاً از وجود خویش راضی است و این رضایت را جز از طریق سلوکی خوش برونمی‌دهد. در این صورت، می‌پذیرید که من اجازه دارم، در عین فروتنی، از زندگی موفق‌تری سخن بگویم.

بله، کم‌کسی از من طبیعی‌تر بوده است. توافق من با زندگی کامل بود. من هستی را به هرگونه‌ای که بود از عرش تا فرش می‌پذیرفتم، بی‌آنکه از قبول ریشخندها و عظمتها یا ذلتهاش شانه خالی کنم. مخصوصاً حس شهوانی یا ماده یا خلاصه جسم انسانی، که بسیاری از مردم را در عشق‌بازی یا در تنهایی مشوش و مایوس می‌کند، بی‌آنکه مرا اسیر خود سازد برایم شادیهایی یکدست به ارمغان می‌آورد. من برای این به وجود آمده بودم که بدنی داشته باشم. و از اینجا بود آن هماهنگی درونی، آن تسلط بر نفس که مردم در من حس می‌کردند و گاه به زبان می‌آوردند که آنان را در زیستن یاری می‌دهد. بنابراین مردم طالب معاشرت با من بودند و مثلاً اغلب اوقات تصور می‌کردند که مرا قبلاً دیده‌اند. زندگی و موجودات و عطایایش به استقبال من می‌آمدند. من این احترامات را با غرور و لطف‌آمیز می‌پذیرفتم. در واقع از فرط انسان‌بودن آنهم با این درجه از سرشاری و سادگی، خود را کمی مافوق بشر می‌دیدم.

من از دودمانی شریف اما گمنام بودم (پدرم افسر بود) و با اینهمه با فروتنی اقرار می‌کنم که بعضی روزها هنگام صبح احساس می‌کردم

که پسر پادشاه یا فروغ آتش کوه طورم. خوب توجه کنید، در اینجا چیزی در میان بود سوای یقین به اینکه خود را هوشمندتر از همه کس می دانستم. به علاوه این یقین عاری از اهمیت است، از آن رو که احتمای بسیاری هم آن را حس می کنند. چنان از عنایت سرشار بودم، نمی دانم چگونه اقرار کنم، که احساس می کردم برگزیده شده ام. شخصاً از میان همه، برای این موفقیت طولانی و مداوم برگزیده شده ام. رویهمرفته، این یکی از آثار فروتنی من بود. من حاضر نبودم این موفقیت را تنها به لیاقت خویش نسبت دهم، نمی توانستم باور کنم که جمع صفاتی چنین متفاوت و اینهمه والا در یک شخص واحد تنها نتیجه تصادف بوده باشد. از این رو، چون سعادتمندانه می زیستم احساس می کردم که به طریقی، به موجب فرمانی برتر، مرا به درک این سعادت مختار کرده اند. وقتی به شما بگویم که من پابیند هیچ مذهبی نبودم آنگاه جنبه خارق العاده این اعتقاد را بهتر مشاهده خواهید کرد. این اعتقاد چه عادی و چه غیر عادی، دیر زمانی مرا از جریان روزمره زندگی بالاتر برد و من طی سالیانی دراز که، راستش را بخواهید هنوز حسرتش را به دل دارم، به معنای واقعی کلمه، در اوج آسمان پرواز می کردم. من در اوج آسمان باقی ماندم تا شبی که... ولی نه. این حکایت دیگری است و باید فراموشش کرد. به علاوه شاید من غلط می کنم. راست است، من از هر نظر آسوده بودم و ولی در همین حال از هیچ چیز راضی نبودم. مرا شایه در من آرزوی شادی دیگر برمی انگیزخت. از جشنی به جشنی دیگر می رفتم. گاه می شد که شبهای دراز، در حالی که پیش از پیش شیفته هو جدایت و زندگی

بودم، به رقص بیردازم. بعضی وقتها، دیرگاه، در این شبهایی که رقص و الکل ملایم و طغیان هیجانات من و شدت تسلیم همه مرا در جذبه‌ای خسته و در عین حال سرشار فرو می‌برد، در نهایت خستگی و در فاصله یک لحظه، به نظرم می‌رسید که سرانجام به راز موجودات و جهان دست می‌یابم. اما صبح روز بعد، خستگی و به همراه آن، راز هستی ناپدید می‌شد، و من از نو خیز برمی‌داشتم. بدین طریق، در حالتی همواره سرشار ولی نه هرگز سیراب، می‌دویدم بی‌آنکه بدانم در کجا باید توقف کنم، تا روزی که، بهتر است بگویم تا شبی که موسیقی از ترنم بازماند و روشنیها خاموش شد. جشنی که من در آن خوشبخت بودم... ولی اجازه بدهید که دوست پدریمان را صدا بزنم. سرنان را به علامت تشکر تکان دهید و، مخصوصاً، با من بتوشید، من به همدردی شما نیازمندم.

می‌بینم که از بیان این مطلب تعجب می‌کنید. آیا شما هرگز ناگهان احتیاج به همدردی، به کمک، به دوستی پیدا نکرده‌اید؟ بله، البته. اما من به خودم یاد داده‌ام که به همدردی قناعت کنم. آسانتر می‌توان آن را به دست آورد مضافاً اینکه تعهدی هم ایجاد نمی‌کند. «از همدردی من مطمئن باشید» و به دنبال آن پیدرتنگ در دل می‌گیرند: «و حال به امور دیگر بیردازیم». همدردی از احساسات صاحبمنصبانه است: آن را به بهای ارزان، بعد از وقوع بلاها، به دست می‌آورند. ولی دوستی به این سادگی نیست. به مرور ایام و با رنج بسیار به دست می‌آید، اما چون به دست آمد، دیگر راهی برای خلاصی از آن وجود ندارد، باید در برابرش سینه سپر کرد. می‌باید تصور کنید که دوستانان،

همان‌طور که وظیفه آنهاست، هر شب به شما تلفن خواهند کرد تا بدانند آیا اتفاقاً این همان شبی نیست که شما تصمیم به خودکشی گرفته‌اید، یا ساده‌تر از آن، آیا همصحبتی نمی‌خواهید، آیا دل و دماغ بیرون آمدن از خانه را ندارید. ولی ته، خاطرتان آسوده باشد، اگر تلفن کنند در شبی است که شما تنها نیستید، و زندگی به کامتان شیرین است. خودکشی چیزی است که اصلاً خود آنها شما را به سوییچ سوق می‌دهند، آن‌هم به استناد دینی که، به‌زعم آنها، شما نسبت به خود دارید. آقای عزیز، خداوند ما را از این محفوظ بدارد که در نظر دوستانمان قدر و منزلت بلند داشته باشیم! اما در مورد کسانی که کارشان دوست داشتن ماست، یعنی خویشان و منسوبان، که آن خود جکایتی است! آنها کلام مناسب را به کار می‌برند، اما کلامی که بیشتر اثر گلوله را دارد. تلفن می‌زنند عین کسی که شلیک می‌کند، و درست هم نشانه می‌روند. اما خیانتکاران!

چطور؟ کدام شب؟ به آن هم می‌رسم. با من باید حوصله کرد. وانگهی این حکایت دوستان و منسوبان از بعضی جهات به موضوع مورد بحث بستگی دارد. ببینید، برای من ماجرای مردی را نقل کرده‌اند که دوستش به زندان افتاده بود و او شبها بر کف اتاق می‌خوابید تا از آسایش لذت نبرد که رفیقش از آن محروم‌شده بود. چه کسی، آقای عزیز، چه کسی برای ما بر زمین خواهد خفت؟ آیا من خود به این کار قادرم؟ گرش کنید، من می‌خواستم قادر به آن شوم، و خواهم شد. همه ما روزی به این کار قادر خواهیم شد، و این روز رستگاری ما خواهد بود. ولی این کار آسان نیست، زیرا دوستی یا

فراموشکاری یا لافل ناتوانی توأم است. آنچه را می‌خواهد، نمی‌تواند. از این گذشته شاید آن را چنانکه باید، نمی‌خواهد، شاید ما زندگی را چنانکه باید، دوست نمی‌داریم. آیا توجه کرده‌اید که احساسات ما را تنها مرگ بیدار می‌کند؟ رفیقانی را که تازه از ما دور شده‌اند چه دوست می‌داریم، مگر نه؟ آن عده از اسنادانمان را که دهانشان پر از خاک است و دیگر سخن نمی‌گویند چه می‌ستاییم! در این صورت، بزرگداشت آنان طبیعتاً در ما پا می‌گیرد، همان بزرگداشتی که شاید آنها در همه عمر از ما انتظارش را داشتند. ولی آیا می‌دانید برای چه ما همیشه نسبت به مردگان متصف‌تر و بخشنده‌تریم؟ دلیلش ساده است! با آنها الزامی در کار نیست. ما را آزاد می‌گذارند، ما می‌توانیم هر وقت فرصت داشتیم، در فاصله میان یک مجلس مهمانی و یک بار مهربان، یعنی رویهمرفته در اوقات هدر رفته، بزرگداشت آنان را فرار دهیم. اگر ما را به کاری ملزم کنند فقط به یادآوری ذهنی است، و قوه حافظه ما ضعیف است. در حقیقت آنچه در رفقای خود دوست داریم مرگ تازه است، مرگ سوزناکی است، تأثر خودمان و دست آخر وجود خودمان است!

بدین گونه، من دوستی داشتم که اغلب از او دوری می‌جستم. کمی کسب می‌کرد، و به علاوه پابند اصول اخلاقی بود. اما به هنگام نزاع، مرا در کنار خود بازیافت، خاطرتان آسوده باشد. من یک روز هم از او غافل نشدم. او مرد در حالی که از من راضی بود و دستهایم را در دست می‌فشرد. زنی که مدتها، و آن هم بی نتیجه، پایی من شده بود این اندازه خوش ذوق بود که در جوانی بمیرد، و بی دنگ چه جایی

در دل من یافت. خلاصه وقتی که، علاوه بر آن، پای خودکشی هم در میان باشد! خداوند، چه آشوب دلپذیری! تلفتها به کار می افتد، بر ضربان دلها می افزاید، جمله ها کوتاه اما پر کتایه می شود، اندوه خود را به رحمت فرو می خورند، و حتی، بله، اندکی هم خود را متهم می کنند!

انسان چنین است، آقای عزیز، دو چهره دارد: نمی تواند بی آنکه به خود عشق بورزد دیگری را دوست بدارد. اگر به حکم تصادف در عمارتی که خانه شمع است حادثه مرگی روی داد در رفتار همسایگان تعمق کنید. آنها در زندگی کوچک خود به خواب رفته بودند و ناگهان مثلاً سرایدار می میرد. در همان لحظه بیدار می شوند، به جنب و جوش می افتند، خبر می گیرند، دلسوزی می کنند. مردم ای زیر چاپ است و سرانجام نمایش آغاز می شود. آنها به نمایش حزن انگیز نیاز دارند، چاره نیست، این برای آنها نوعی تعالی است، نوعی مشروب اشتها آور است. وانگهی، تصور می کنید تصادفاً از سرایدار سخن به میان آوردم؟ من سرایداری داشتم به راستی کریه و نامطبوع که بدجنسی مجسم بود. عفرینی ساخته از حقارت و کینه توزی که حتی با گذشت ترین راهبان را دلسرد می کرد. من با او دیگر حرفه هم نمی زدم، اما صرف وجودش کافی بود که خشنودی جادوی مرا به مخاطره افکند. او مرد و من به تشییع جنازه اش رفتم. نمی توانید دلیلش را بگویید؟

وانگهی دو روزه قبل از مراسم تلفیق فوق العاده جالب بود. زن سرایدار بیمار بود و در تنها اتاقی که داشتند خزانیده بود و در کنار او،

روی چند سه پایه، تابوت قرار داشت. هر کس می‌بایست خودش بیاید و تابه‌هایش را بردارد. در را باز می‌کردند، می‌گفتند: «سلام خانم»، به شرح محاسن آن کس که از دنیا رفته بود، و زنش با دست نشانش می‌داد، گوش می‌کردند و تابه‌هایشان را می‌بردند. در این کار هیچ چیز لذت‌بخشی وجود نداشت، جز این است؟ و با اینهمه تمام اهل خانه در اتاق سرایدار که از بوی ناخوش «فنول» آکنده بود رژه رفتند و مستأجران خدمتکارانشان را نمی‌فرستادند، نه، آنها خودشان برای استفاده از این سعادت نامنتظر می‌آمدند. وانگهی، خدمتکاران هم می‌آمدند، منتها به‌طور پنهانی. در روز تشییع، تابوت بزرگتر از آن بود که از در اتاق خارج شود. زن سرایدار از درون بستر با تعجیبی آمیخته به اندوه و شمع می‌گفت: «اوه عزیز من چقدر بزرگ بود؟» و مأمور مراسم جواب می‌داد: «خانم، ناراحت نباشید، او را به‌طور کنایی و ایستاده رد می‌کنیم» او را به‌طور کنایی و ایستاده رد کردند و بعد خوابانندند. و من تنها کسی بودم (با یک پادو می‌خانه که فهمیدم هر شب شرابش را با آن مرحوم می‌خوشیده است) که تا قبرستان رفتم و بر تابوتی که تجمالش مرا به شگفت آورد گل ریختم. بعد برای اینکه نشکرات هنریشه را در نقش زنی مصیبت‌دیده بپذیرم، به دیدن زن سرایدار رفتم. به من بگوئید چه دلیلی برای همه این کارها وجود داشت؟ هیچ، مگر طلب شرابی برای تحریک اشتها.

یک همکار سالخورده، از کاتون وکلا، را هم به خاک سپرده‌ام. منشی نسبتاً حقیری بود که همیشه دستش را می‌فشردم. وانگهی، در آنجا که من بودم همه دستها را نه یک بار بلکه دو بار می‌فشردم. این

صمیمیت بی‌ریا باعث می‌شد که به ارزانی محبت همه را، که برای شکستن استعدادهای من ضرورت داشت، به خود جلب کنم. برای تدفین منشی ما رئیس کانون وکلا به خود زحمت نداده بود. ولی من چرا، آن‌هم در شبی که فردایش به سفر می‌رفتم. و این امر مورد توجه قرار گرفت. اتفاقاً من می‌دانستم که حضورم مورد توجه قرار خواهد گرفت و با نظر مساعد تفسیر خواهد شد. در این صورت، شما ملتفت می‌شوید که حتی برفی که در آن روز می‌بارید نتوانست مرا از رفتن بازدارد.

چه گفتید؟ به آن هم می‌رسیم. نترسید. وانگهی از موضوع دور نشده‌ام. ولی بگذارید قبل از آن توجه شما را به این نکته جلب کنم که زن سرایدار که برای کسب لذت بیشتری از تأثرات خود، با خرید صلیب و چوب بلوط نفیس و دستگیره‌های نقره خود را خانه خراب کرده بود، یک ماه بعد خودش را به یک جوانک جرت و قوز خوش صدا چسبانده. جوانک او را می‌زد، فریادهای وحشتناکی شنیده می‌شد، بعد از آن بی‌درنگ پنجره را باز می‌کرد و تصنیف می‌نمود. علاقه‌اش را سر می‌داد: «زنهای چقدر شما خوشگلید! همه‌سایه‌ها می‌گفتند: «واقعاً که! واقعاً چه؟ از شما می‌پرسم؟ بسیار خوب، ظواهر بر ضد آن مرد آوازه‌خوان و همچنین بر ضد زن سرایدار بود. ولی هیچ چیز دلیل بر آن نبود که آنها یکدیگر را دوست نداشتند. هیچ چیز هم دلیل بر آن نبود که او شوهر خود را دوست نمی‌داشته است. به علاوه هنگامی که جوانک، با صدا و دست خسته، سر زیر آب کرد و رفت، زن وفادار مدح شوهر مرحوم را از سر گرفت! از این

گذشته، من کسان دیگری را می‌شناختم که ظواهر به نفع آنهاست و با اینهمه ثبات و صداقت بیشتری هم ندارند. من مردی را می‌شناختم که بیست سال از زندگی خود را برای زنی گنج و احمق صرف کرده بود و همه چیز را، دوستان و کار و حتی حرمت زندگی‌اش را، در راه او فدا کرده بود. با اینهمه شبی به این مطلب پی برد که هرگز او را دوست نمی‌داشته است. در حقیقت او گرفتار ملال بود، مثل بسیاری از مردم گرفتار ملال بود و از این رو برای خود زندگی پر دردسر و مصیبت‌باری ساخته بود. علت اغلب تعهدات انسانی این است که باید حادثه‌ای روی دهد، ولو بندگی عاری از عشق، ولو جنگ یا مرگ باشد. بنابراین زنده باد مراسم تدفین!

لااقل من این بهانه را نداشتم. من دچار ملال نبودم، زیرا حکم می‌راند. شبی که دربارهاش سخن می‌گفتم حتی می‌توانم بگویم که کمتر از همیشه ملال داشتم. به راستی دلم نمی‌خواست حادثه‌ای روی دهد و با وجود این... توجه کنید، آقای عزیز، یک غروب زیبای پاییزی بود که بر فراز شهر هنوز نیم‌گرم بود و بر فراز رود «سن» تازه مرطوب. شب از راه می‌رسید، آسمان در باختر هنوز روشن بود، اما رو به تیرگی می‌رفت. چراغهای پایه‌دار با نور ضعیفی می‌درخشیدند. من از ساحل چپ رود به سوی پل «دزار» می‌رفتم. از میان بساط پسته کتاب کهنه فروشها، سطح صیقلی آب را می‌شد دید. سواحل رودخانه خلوت بود. پاریس از هم‌اکنون به صرف غذا نشسته بود. من برگهای زرد و بنفشه‌آلود را که هنوز یادآور تابستان بود لگدم می‌کردم. کم‌کم آسمان از ستارگان لبریز می‌شد، ستارگانی که انسان هنگام عبور، در

فاصله میان دو چراغ، برای لحظه‌ای زودگذر مشاهده می‌کرد. من طعم سکوتی را که مستولی شده بود، لطف شب و خلوت پاریس را می‌چشیدم. خوشحال بودم. روزم به خوبی گذشته بود: یک تابینا در حال عبور از خیابان، تقلیل مجازاتی که امیدش را داشتم، دست گرمی که موکلم به من داده بود، چند فقره بذل و بخشش و در بعد از ظهر سخنرانی درخشانی که فی البداهه در مقابل چند نفری از دوستانم دربارهٔ سنگدلی طبقهٔ حاکم و ریاکاری برگزیدگانمان ابراد کرده بودم. به پل دزار، که در چنین ساعنی کاملاً خالی از جمعیت است، رسیده بودم تا به جریان شط که اکنون، با فرا رسیدن شب، به زحمت تشخیص داده می‌شد نظری بینکنم. رو به سوی جزیرهٔ «ورگالان» ایستاده و بر آن مشرف بودم. درمی‌یافتم که احساس عظیمی از قدرت و، چه بگویم، از کمال در درونم اوج می‌گیرد و به قلبم انبساط می‌بخشد. قد راست کردم و خواستم سیگاری روشن کنم، سیگار خشنودی، که در همان لحظه فته‌فتهٔ خنده‌ای از پشت سرم برخاست. مبهوت سر برگرداندم: هیچ‌کس در آنجا نبود. تا کنار توده رفتم: نه بلمی بود، نه قایقی. به سوی جزیره روگرداندم و دوباره صدای خنده را از پشت سرم شنیدم، اندکی دورتر، گویی همراه جریان آب پایین می‌رفت. بی حرکت بر جای ماندم. خنده کاهشی من یافت؛ اما هنوز آن را به وضوح پشت مهر خود می‌شنیدم، که از هیچ کجا پوئمی آمد جز از بستر آب. در همان حال ضریان پیاپی قلبم را احسان می‌کردم. خوب به من گوش کنید: در این خنده هیچ چیز مرموزی وجود نداشت؛ خنده‌ای ساده و طبیعی و تقریباً دوستانه بود که همه چیز را در سر

جای خود قرار می‌داد. وانگهی لحظه‌ای بعد دیگر هیچ چیز نشنیدم. به کناره‌های رودخانه برگشتم، کوچه «دوفین» را در پیش گرفتم، سیگاری خریدم که اصلاً به آن احتیاجی نداشتم. گیج بودم و به دشواری نفس می‌کشیدم. در آن شب به دوستی تلفن زدم، در خانه نبود. مردد بودم که از خانه بیرون بروم یا نروم که ناگهان زیر پنجره اتاق صدای خنده‌ای شنیدم. پنجره را گشودم: بر روی پیاده‌رو، گروهی از جوانان با شادی از یکدیگر خداحافظی می‌کردند. شانه‌هایم را بالا انداختم و پنجره را بستم. وانگهی پرونده‌ای داشتم که می‌بایست بررسی کنم. به اتاق حمام رفتم که لیوانی آب بنوشم. تصویرم در آینه لبخند می‌زد، اما به نظرم رسید که لبخندم دوگانه شده است... چه گفتید؟ مرا ببخشید، فکرم جای دیگر بود. البته فردا شما را دوباره می‌بینم. فردا، بله، درست است. نه، نه، نمی‌توانم بمانم. وانگهی آن قلشن سیه‌چرده‌ای که در آنجا می‌بینید مرا به مشورت می‌خواند. مرد شریفی است، مسلماً، که پلیس از روی شوارت ذاتی و از روی فساد اخلاق محض او را اذیت می‌کند. به نظر شما قیافه یک آدمکش را دارد؟ مطمئن باشید که حرفه‌اش هم همین است. دزدی هم می‌کند و اگر بدانید که این انسان غارنشین در قاچاق تابلوهای نقاشی تخصص دارد ماتان می‌برد. در هلند همه متخصص نقاشی و لاله‌اند. این یکی با ظاهر فروتنش عامل یکی از معروفترین دزدیهای تابلو نقاشی است. کدام تابلو؟ شاید روزی به شما بگویم. از اطلاعات من تعجب نکنید. گرچه من قاضی تائب هستم، ولی در اینجا یک کار ذوقی هم دارم: من مشاور قضایی این مردمان ساده دلم. قوانین این

مملکت را مطالعه کرده‌ام و در این محله‌ای که از شما دانشنامه‌هایتان را مطالبه نمی‌کنند مشتریانی یافته‌ام. این کار آسان نبود، اما قیافه من جلب اعتماد می‌کند، مگر نه؟ خنده‌ام دلپذیر و صمیمانه است و دستی که با دیگران می‌دهم محکم و گرم است. اینها برگهای برنده‌ای است، و به علاوه، چند مرافعهٔ مشکل را حل و فصل کرده‌ام، ابتدا به قصد منفعت و سپس از روی اعتقاد. آقای عزیز، اگر قاسقان و سارقان همیشه و همه‌جا محکوم می‌شدند، مردم شریف همه و همیشه خود را بیگناه می‌پنداشتند و به گمان من - بله، بله، دارم می‌آیم! - مخصوصاً از همین است که باید دوری کرد. و الا همه چیز شوخی می‌شد.

هموطن عزیز، به راستی من از کنجکاری شما سپاسگزارم. معذک، حکایت من هیچ چیز فوق العاده‌ای ندارد. حال که به دانستنش علاقه‌مندید بدانید که من تا چند روز کمی به فکر این خنده بودم و بعد آن را از یاد بردم. گاهگاه، به فواصل طولانی، به نظرم می‌رسید که طنینش را در گوشه‌ای از وجودم می‌شنوم. اما، بیشتر اوقات، بی آنکه به خود زحمتی بدهم، فکرم را به جانب دیگر معطوف می‌داشتم.

با اینهمه باید اعتراف کنم که دیگر بر سواحل رود سن قدم نگذاشتم. هنگامی که با اتومبیل یا اتوبوس از آنجا می‌گذشتم، در من یک جور خاموشی حکمفرما می‌شد. تصور می‌کنم که منتظر بودم. اما از روی رودخانه عبور می‌کردم، هیچ حادثه‌ای روی نمی‌داد و من نفسی به راحت می‌کشیدم. همچنین در این هنگام از حیث سلامت به ناراحتیهای بی‌اهمیتی دچار شدم. چیز مشخصی نبود، اگر دقیقتر بخواهید، کوفتگی بود، نوعی محذور برای باز یافتن خلق خوشی که داشتم. به چند پزشک مراجعه کردم که برای تقویت روحیه‌ام داروهایی دادند. روحیه‌ام قوی و از نو ضعیف می‌شد. زندگی برایم سهولت خود را از دست می‌داد: وقتی جسم افسرده است، قلب

ناتوان می‌شود. به نظرم می‌رسید که جزئی از آنچه هرگز نیاموخته بودم و با اینهمه آن را خوب می‌دانستم، یعنی شبوة زیستن را، فراموش می‌کنم. بله، تصور می‌کنم در همان موقع بود که همه چیز شروع شد.

ولی من امشب هم سر حال نیستم. جملاتم را به زحمت ادا می‌کنم. به نظرم به خوبی همیشه حرفه نمی‌زنم و کلامم از قاطعیت کمتری برخوردار است. لابد اثر هواست. انسان به سختی نفس می‌کشد. هوا چنان سنگین است که بر سینه فشار می‌آورد. هموطن عزیز، آیا به نظر شما اشکالی دارد که از اینجا بیرون برویم و کمی در شهر قدم بزنیم؟ متشکرم.

چقدر این ترعه‌ها به هنگام شب زیبا هستند! من نفعه آبهای مانده را دوست دارم، رایحه برگهای مرده را که در ترعه خیس می‌خورند و عطر شومنی را که از قابلهای بادبانی لبریز از گل برمی‌خیزد. نه، نه، در این علاقه هیچ چیز بیمارگونه وجود ندارد. باور کنید، برعکس، در من این میل عمداً به وجود آمده است. حقیقت این است که من خودم را به زور وادار به ستایش این ترعه‌ها می‌کنم. آنچه من در دنیا بیش از هر چیز دیگر دوست می‌دارم جزیره سیسیل است، ملاحظه می‌کنید؟ و آن هم از بالای «انتا» در روستای روز، به شرط آنکه مشرف به جزیره و دریا باشم. جاوه را هم همین‌طور البته در فصل ورزش یادمای موسمی. بله، در جوانی آنجا رفتم. بطور کلی من همه جزیره‌ها را

دوست می‌دارم. در آنجا آسانتر می‌توان حکومت کرد. خانه دلربایی است، مگر نه؟ در جمجمه‌ای که در آنجا می‌بینید، سر غلامان سیاه است و در حکم نشانی خانه. این خانه به یک برده‌فروشی تعلق داشته است. آه! در آن زمان مردم ورقهای بازی‌شان را پنهان نمی‌کردند! جُریزه داشتند و می‌گفتند: همین است که هست، من مال و مکنت دارم، تجارت برده می‌کنم، گوشت سیاه می‌فروشم. تصورش را می‌کنید که کسی امروزه رسماً اعلام کند که چنین حرفه‌ای دارد؟ چه افتضاحی به پا می‌شود! من از اینجا صدای همکاران پاریسیم را می‌شنوم. چون که آنها در مورد این مسئله مصالحه‌ناپذیرند، تا دو سه بیانیه و حتی بیشتر صادر نکنند از پا نخواهند نشست. خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم من هم امضایم را کنار امضای آنها خواهم گذاشت. بردگی؟ آه، نه، ما با آن مخالفیم! حالا اگر انسان اجباراً بردگی را در خانه خود یا کارخانه‌ها برقرار سازد، خوب، این مطابق رسم اجتماع است، اما اگر بخواهد به آن میاهات کند، دیگر از حد و اندازه می‌گذرد.

من خوب می‌دانم که آدم نمی‌تواند از حکمرانی خود و با خدمتگزاری دیگران صرف‌نظر کند. هر انسانی همان‌طور که به هوای پاک نیاز دارد، محتاج به وجود پرندگان است. حکم راندن یعنی نفس کشیدن. شما کاملاً با این عقیده موافقت می‌کنید؟ و حتی محروم‌ترین افراد از مواهب طبیعی می‌توانند نفس کنند. پست‌ترین فرد در سلسله مراتب اجتماعی باز هم همسری و یا فرزندی و اگر مجرد باشد سگی دارد. رویهم‌رفته، مهم این است که شخص بتواند خشمگین شود

بی آنکه دیگری حق جواب داشته باشد. شما این دستور اخلاقی را شنیده‌اید که می‌گوید: «کسی به پدرش جواب نمی‌دهد؟» از یک جهت، این دستور عجیب است: جز به کسی که انسان دوست می‌دارد، در این دنیا دیگر به چه کس می‌تواند جواب گرید؟ و از جهت دیگر قانع‌کننده است: بالاخره باید کسی کلمه آخر را بر زبان آورد. وگرنه، برای رد هر دلیل، دلیلی دیگر می‌توان آورد و این کار آنها نخواهد داشت. قدرت، به عکس، همه چیز را حل و فصل می‌کند. ما مدتها وقت صرف کردیم، ولی عاقبت به این مطلب پی بردیم. مثلاً، شما باید متوجه این نکته شده باشید که اروپای پیر فرزانه ما سرانجام طریق صواب بحث را یافته است. ما دیگر چون عهد ساده لوحی نمی‌گوییم: «من این طور فکر می‌کنم، شما چه ابرادی بر آن دارید؟» ما واقع بین شده‌ایم. بیانیه را جایگزین مباحثه کرده‌ایم، می‌گوییم: «حقیقت این است. شما می‌توانید همچنان درباره‌اش مجادله کنید، گوش ما بدهکار نیست. ولی چند سال دیگر، پلپس پا پیش می‌گذارد و به شما نشان می‌دهد که حق با من است.»

اما سیاره عزیزا حالا همه چیز در آن روشن است. ما خودمان را می‌شناسیم و می‌دانیم که چه کارهایی از ما ساخته است. برای اینکه نه در موضوع بحث، بلکه در مثال تغییری دهیم، مرا در نظر بگیرید. من همیشه خواسته‌ام که با لیخند به من خدمت کنند. اگر خدمتکار قیافه‌ای غمگین داشت، روز مرا زهراگین می‌کرد. البته، کاملاً حق داشت که خوشحال نباشد. اما من به خود می‌گفتم که برای او بهتر است به جای گریستن در حال تبسم خدمت کنند. در حقیقت، این کار

برای من بهتر بود. با این حال، استدلال من، بی آنکه مشمع باشد، کاملاً احمقانه هم نبود. بر همین طریق، من همیشه از خوردن غذا در رستورانهای چینی ابا داشتم. چرا؟ برای اینکه شرقیها هنگامی که سکوت می کنند، و در مقابل سفیدپوستان، اغلب قیافه‌ای تحقیرآمیز دارند. طبیعتاً این حالت را در موقع خدمت هم حفظ می کنند! در این صورت چگونه انسان می تواند از مرغ زعفرانی لذت ببرد، و بخصوص چگونه به آنها بنگرد و بیندیشد که حق با خودش است؟

بین خودمان بماند، بنابراین خدمتگزاری، خاصه اگر با تسم صورت گیرد، امری ضروری است. ولی نباید به آن اعتراف کرد. آن کس که نمی تواند از داشتن بردگان چشم پوشد، بهتر نیست که آنها را مردمان آزاد بنامد؟ اولاً برای رعایت اصول اخلاقی، ثانیاً برای اینکه امید را در آنها از میان نبرد. و آنها حق توقع چنین جبرانی را از ما دارند، مگر نه؟ بدین ترتیب، آنها همچنان لبخند خواهند زد و ما آرامش وجدانمان را حفظ خواهیم کرد. والا ناگزیر خواهیم شد که در مورد خود تجدید نظر کنیم، آنوقت از رنج دیوانه می شویم و با فروتنی پیشه می کنیم، و از هر دو باید قرضید. بنابراین، احتیاج به اعلان نیستند و این یکی مایه انتضاح است. به علاوه، اگر همه کس اسرارشان خود را فاش و حرفه حقیقی و هویت خود را اعلام می کرد، ما سرگیجه می گرفتیم! کالوهای ویزیت را مجسم بکنید: «دوین» فیلسوف ترسو، یا مالک مسیحی، یا ادیب زناکار. در واقع موضوع برای انتخاب فراوان است. اما چه جهنمی برپا می شد! بلای جهنم باید همین طور باشد: لوحه‌ای بر سر در هر خانه‌ای و هیچ وسیله‌ای

برای توضیح دیگر. و همه کس برای بار اول و آخر طبقه بندی می شد. مثلاً شهاب هموطن عزیزم، کمی فکر کنید که لوحه خودتان چه خواهد بود. هیچ نمی گوید؟ خوب، باشد، بعداً جواب مرا بدهید. اما من لوحه خودم مرا می شناسم: یکد چهره دوگانه، یک «ژانوس»^۱ دلریا و بالای آن شعار خانه من: از این جذب کنید و روی کاوتهایم: «ژان پاتیسست کلمانس» باز بگره. ملاحظه کنید، از آن شبی که با شما درباره اش گفتگو کردم مدت کوتاهی نگذشته بود که من به موضوعی پی بردم: وقتی نابینایی را روی پیاده روی که با کمک من به آن رسیده بود ترک می کردم کلامم را برداشتم و به او سلام دادم. مسلماً برای او نبود که کلاه از سر برمی داشتم، چون او نمی توانست ببیند. پس این سلام خطاب به که بود؟ به تماشاگران. ادای احترام پس از اجرای بازی. هان، بدک نیست؟ روز دیگر در همان ایام به راننده اتومبیلی که از من برای کمکی که به او کرده بودم تشکر می کرد جواب دادم که هیچ کس دیگر چنین کاری را نمی کرد. البته می خواستم بگویم که هر کس دیگر هم بود همین کار را می کرد. ولی این اشتباه لفظی تأسف آور چون باری بر روی دلم باقی ماند. در زمینه تواضع من واقعاً یکبار بودم.

هموطن عزیزم، باید با کمال فروتنی و احتیاط و کثرت در همیشه

۱. Janus، شاه انسانهای «لاسپوم» (در ایتالیا) که، بنا بر روایت اساطیر، یکی از خدایان راکه از آسمان افتاده شده بود در لحاظ هنوز به قهر شگفت و به همان لحاظ غفلت نیروی بینایی شگفت آوری یافت که به بند آن هم گذشته و هم آینده را می بیند. پس این دو نیروی دوگانه را به شکل سری که دو چهره دارد تجسم دادند و هر چیز را که در رویه باشد به ژانوس تعبیه می کنند. - م.

سرشار از غرور بوده‌ام. من، من، من، این است ترجیع بند زندگی گرامی من که در هر آنچه می‌گفتم شنیده می‌شد. من همیشه فقط با ستایش از خود توانسته‌ام سخن بگویم. مخصوصاً اگر این کار را با حیا و خوشتن‌داری خود کننده‌ای، که راهش را می‌دانستم، انجام می‌دادم: اینکه من همیشه آزاد و مقتدر زندگی کرده‌ام کلاً حقیقت دارد. منتها فقط به این دلیل فوق‌العاده که برای خود نظیری نمی‌شناختم، احساس می‌کردم که از هر قیدی نسبت به دیگران آزادم. این را به شما گفته‌ام که من همیشه خود را باهوش‌تر از همه مردم تصور کرده‌ام، ولی خودم را حساستر و زبردست‌تر هم می‌دانستم: تیرانداز نمونه، راننده بی‌نظیر، بهترین عاشق. حتی، در رشته‌هایی که به سهولت می‌توانستم ناشی‌گیرم را به خود بقبولانم، مثلاً تنیس که در آن فقط حریف متوسطی بودم، به دشواری می‌توانستم این فکر را از ذهنم بیرون کنم که اگر فوخت کافی برای تمرین می‌داشتم بر بهترین بازیکنان پیشی می‌گرفتم. من در خود جز برتری و افضلیت چیزی سراغ نداشتم. همین علت نیک‌خویی و آرامش خاطر مرا توجیه می‌کند. وقتی به دیگری می‌پرداختم، فقط از طریق بنده‌نوازی بود و اجزش بی‌کم و کاست عاید خودم می‌شد: در عشقی که نسبت به خود داشتم یک‌درجه صعود می‌کردم.

در دوره‌ای که به دنبال آن شبی آمد که از آن با شما سخن گفتم، کم‌کم این نکات بدیهی را با چند حقیقت دیگر کشف کردم. البته نه فوراً و نه به صورت خیلی مشخص. اول لازم بود که حافظه‌ام را از نو به دست آورم. به تدریج روشن‌تر دیدم و اندکی از آنچه می‌دانستم از نو

یاد گرفتم. نا به آن روز قدرت شگفت انگیز فراموشی پیوسته مرا یاری کرده بود. همه چیز را و، زودتر از همه، تصمیماتم را فراموش می کردم. در حقیقت هیچ چیز به حساب نمی آمد. به جنگ، خودکشی، عشق، بدبختی، البته وقتی شرایط ایجاد می کرد، توجه می کردم، اما به شیوه ای مؤدبانه و سطحی. هر از گاهی تظاهر می کردم که برای موضوعی که کوچکترین رابطه ای با زندگی روزمره من نداشت به هیجان آمده ام. معذک من باطناً در آن سهمی نداشتم، البته جز در مواقعی که به آزادی من لطمه می خورد. چه بگویم؟ همه چیز نرم می گذشت. همه چیز نرم از کنار من می گذشت.

متصف باشم و این را هم بگویم که گاه فراموشیهای من شایسته تحسین بود. توجه کرده اید که مردمی هستند که مذهب آنها بخشودن توهین است، و واقعاً هم آن را می بخشایند، اما هرگز آن را فراموش نمی کنند. من از آن نافته های جدا بافته نبودم که هر توهینی را ببخشایم، اما همیشه در آخر کار آن را از یاد می بردم. آن کس که تصور می کرد که من از او نفرت دارم چون می دید که با لیخنندی صمیمی به او سلام می گویم غرق در شگفتی می شد و نمی توانست پاور کند. در این حال، بر حسب خلق و خوی خودش، یا بزرگوایم یا تحسین و یا جبن و بی غیرتیم را تحفیر می کرد، بی آنکه فکر نکند که انگیزه من ساده تر از اینها بوده است، من همه چیز حتی نام او را از یاد برده بودم. بنابراین همین نقصی که موجب بی اعتنائی یا حق شناسی من می شد مرا شریف و بزرگوار جلوه می داد.

بنابراین در زندگی من جز من - من - من هر روزه هیچ چیز دیگر

دوام و پیوستگی نداشت. روز روز با زنهای روز روز با فضیلت یا ردیلتی، هر روز برای همان روز، درست مثل سنگها، اما هر روز با خودم که همواره بر سر جا و مقام حاضر بودم. بدین گونه من در سطح زندگی پیش می رفتم، با رویهمرفته در کلمات و نه هرگز در واقعیت. چه کتابها که تا نیمه خواندم، چه دوستان که تا نیمه دوست داشتم، چه شهرها که تا نیمه تماشا کردم، چه زنهای که تا نیمه در آغوش گرفتم! من از روی بی حوصلگی یا به قصد سرگرمی حرکاتی می کردم. آدمیان از پی آن می آمدند، می خواستند دست بیاویزند، اما چیزی در میان نبود و بدبختی همین بود. بدبختی برای آنها. زیرا برای من فقط فراموشی بود. من هرگز جز به یاد خود نبوده ام.

با اینهمه کم کم حافظه ام به من بازگشت، یا بهتر بگویم من به حافظه ام بازگشتم و در آنجا خاطره ای را که در انتظارم بود باز یافتم. اما، هموطن عزیز، اجازه بدهید قبل از آنکه از این موضوع با شما سخن بگویم، از آنچه در طی کاوشهای خود کشف کرده ام، نمونه هایی برای شما ذکر کنم (که مطمئنم به کارتان خواهد آمد).

یک روز که اتومبیل را می راندم، در حین عبور از چراغ سبز، لحظه ای توقف کردم و دو همان سنگام که هموطنان صبور ما بی انتظاری بوطهایشان را دو پشت سر من به صدا درآورده بودند، ناگهان ماجرایی دیگری را به یاد آوردم که در چنین اوضاع و احوالی اتفاق افتاده بود. یک موتورسیکلت که مرد لاغر و ریزه اندامی با عینکی بی دسته و شلوار گلف آن را می رانده از من سبقت گرفته و سر چراغ قرمز جلو من ایستاده بود. در حین توقف، موتور مردکی خاموش شد و

او بیهوده سعی می‌کرد که باز در آن نفس بدمد. وقتی چراغ سبز شد من با ادب همیشگیم از او خواستم که موتورسیکلتش را کنار بکشد تا من بتوانم بگذرم. مردک روی موتور نفس بریده‌اش هنوز به خود می‌پیچید. پس، بر طبق رسم ادب پاریسی، به من جواب داد که بروم کشکم را بپايم. من باز با رعایت ادب، ولی با لحنی که اندکی رنگ بی‌صبری داشته، اصرار ورزیدم. فوراً به من فهماند که به هر صورت بهتر است بروم گورم را گم کنم. در ضمن این احوالی، از پشت سر من صدای چند بوق برخاسته. با لحن جدبتری از مخاطبم خواستم که مؤدب باشد و در نظر بگیرد که راه را بند آورده است. مردک زودخشم که لابد از دست موتورش که آشکارا سر ناسازگاری داشت به تنگ آمده بود به من اخطار داد که اگر من آن چیزی را می‌خواهم که اسمش کتک است با کمال میل حاضر است آن را کنار من کند. اینهمه وقاحت مرا واقعاً از کوره به در کرد و به قصد آنکه به این بددهن گوشمالی داده باشم از اتومبیل خارج شدم. من فکر نمی‌کنم که ترسو باشم (ولی انسان چه فکرها که نمی‌کند!)، یک سر و گردن از حریفم بلندتر بودم و عضلاتم همیشه به من خوب خدمت کرده‌اند. هنوز هم تصور می‌کنم که او کتک را به جای زدن حتماً می‌خورد. ولی هنوز پا به سواره‌رو نگذاشته بودم که از میان جمعیتی که اندک‌اندک به من نزدیک می‌شد، مردی خارج شد، با شتاب به سوی من آمده به من پیشنهاد داد که رانندگی ارادتی هستم و اگر به من اجازه بخواهد داد مردی را بزنم که یک موتورسیکلت به زیر پا دارد و در نتیجه در وضع نامساعدتری

قرار گرفته است. رویم را به‌سوی این ننگ‌دار^۱ برگرداندم، و در حقیقت حتی او را ندیدم. زیرا تازه سرم را برگردانده بودم که تقریباً در همان لحظه صدای موتوسیکلت که دوباره به کار افتاده بود برخاست و ضربه محکمی به روی گوشم فرود آمد. پیش از آنکه فرصت یابم که بفهمم چه شده است موتوسیکلت دور شده بود. من گیج و بی‌اراده به‌سوی «دارتانیان» پیش رفتم که در همان لحظه از صف وسایل نقلیه که انبوه شده بود صدای کنسرت خشم‌آلود بوقها برخاست. چراغ از تو سبز می‌شد. آنوقت به جای آنکه احمق را که از من بازخواست کرده بود سر جای خود بنشانم، در حالی که هنوز سرگشته و بهت‌زده بودم مطیعانه به طرف اتومبیل برگشتم و آن را به راه انداختم. در حین عبور، همان مرد احمق سلامی به نشانه «برو بدیخت بیتوا» به من داد که هنوز در خاطر من مانده است.

می‌گویید حکایتی بی‌اهمیت است؟ بدون شک فقط مدت زیادی برای قراموش کردنش صرف کردم، و اهمیتش در همین است. با اینهمه عذرهایی داشتم. البته بی‌آنکه عکس‌العملی نشان دهم، گذاشته بودم که کتکم بزنند، ولی هیچ‌کس نمی‌توانست مرا به ترس متهم کند. از دو طرف مورد تهاجم قرار گرفته و غافلگیر شده بودم و همه چیز در ذهنم به هم ریخته بود و بوق اتومبیلها هم تشویش و حیرت مرا به نهایت رسانده بود. با وجود این، چنانکه گویی در حفظ شرف کوتاهی کرده باشم، احساس بدبختی می‌کردم. منظوره خودم را

۱. اشاره به کتاب معروف الکساندر دوما به نام «سه ننگ‌دار» که قهرمان آن «دارتانیان» موزنیهادر است. - م

مجسم می‌کردم که چگونه بی آنکه عکس‌العملی نشان دهم، در زیر نگاه‌های تمسخرآمیز جمعیت سوار اتومبیل شدم، جمعیتی که بیشتر از آن خوشحال بود که من در آن روز (این نکته خوب به خاطر من مانده است) لباس آبی فوق‌العاده پرازنده‌ای پوشیده بودم. جمله «برو بدبخت بینوا» را می‌شنیدم که رویهمرفته به‌نظر من موجه بود. خلاصه اینکه به من در ملاء عام توهین شده بود. درست است که این ماجرا در اوضاع و احوال خاصی پیش آمده بود، ولی همیشه اوضاع و احوال خاصی وجود دارد. پس از ختم ماجرا آنچه را می‌بایست انجام داده باشم به وضوح مشاهده می‌کردم. خودم را می‌دیدم که با یک مشت محکم دارتانیان را از پا درمی‌آورم، سوار اتومبیل می‌شوم، به دنبال آن پست قطری که مرا زده بود می‌روم، به او می‌رسم، موتورش را کنار پیاده‌رو گیر می‌اندازم، او را به کناری می‌کشم و کتکی که کاملاً استحقاقش را داشت به او می‌زنم. من این فیلم کوچک را با کمی تغییر بیش از صد بار در ذهن خویش گرداندم. اما دیگر خیلی دیر شده بود و من تا چند روز کینه و بغض خفت‌باری را تحمل کردم. عجب، از نو باران می‌بارد. میل دارید زیر سقف این جلونخان توقف کنیم؟ خوب، به کجا رسیده بودم؟ آه! بله، شرف و آبرو بسیار خوب، وقتی خاطره این ماجرا دوباره به یادم آمد، به مفهوم آن پی بردم. رویهمرفته، رؤیای من در برابر آزمون حوادث تاب مقاومت نیاورده بود. حالا دیگر روشن بود که من رؤیای این را در سر می‌پروراندم که مرد کاملی باشم، مردی که می‌خواهد دیگران را وادارد که او را چه از جهت شخص خودش و چه از جهت حرفه‌اش

محترم بدارند. یا، اگر بهتر بخواهید، نیمه‌ای «سردان»^۱ و نیمه‌ای «دوگل» خلاصه، می‌خواستم در همه چیز تسلط داشته باشم. به همین دلیل بود که قیافه می‌گرفتم و در نشان دادن مهارت جسمانیم بیش از مواهب معنویم خودنمایی می‌کردم. ولی بعد از آنکه در ملا عام سبلی خوردم و عکس‌عملی نشان ندادم، دیگر برایم امکان نداشت که این تصویر زیبا را از خودم در ذهن پیروزم. اگر من آن‌چنانکه ادعا می‌کردم دوستدار حقیقت و معرفت می‌بودم، این ماجرا که تا آن زمان از یاد تماشاگران رفته بود برای من چه اهمیتی می‌داشت؟ نهایت اینکه اندکی خودم را سرزنش می‌کردم که بیهوده غش‌م‌گین شده‌ام و علاوه بر آن در حال خشم بر اثر نداشتن حضور ذهن نداشت‌ام که چگونه با نتایج ناشی از آن مواجه شوم. به جای این کار در این آرزو می‌سوختم که انتقامم را بگیرم، بگویم و مغلوب کنم. گویی آرزوی حقیقی من این نبوده است که باهوش‌ترین و باکریه‌ترین موجودات روی زمین باشم، بلکه فقط هر که را می‌خواهم بزنم، یعنی از همه و آن‌هم به ابتدایی‌ترین شکل قوی‌تر باشم. شما خوب می‌دانید، حقیقت این است که هر مرد باهوشی این رؤیا را در سر می‌پرورد که گانگستر شود و تنها با اعمال خشونت بر جامعه حکم براند. چون این کار آن اندازه آسان نیست که داستانهای مخصوص به آن می‌خواهد به ما بقبولاند، معمولاً به سیاست رو می‌آورد و به گروه خشن‌تر می‌پیوندد. اگر از این طریق بتوان بر همه جهان تسلط

۱. Cerialis، مارسل سردان، مشهورترین فرانسوی، قهرمان میان‌وزن جهان (۱۹۱۶-۱۹۴۹). - م

یافت چه باک از آلودن روح خود به پستی و حقارت؟ من در خود
ارزوهای شیرینی برای آزار و شکنجه کشف می‌کردم.

لااقل می‌فهمیدم که من فقط تا آن حد طرف مجرمان و متهمان را
می‌گرفته‌ام که از خطای آنان آسیبی به من نرسد. محرمیت آنها به من
فصاحت کلام می‌بخشید، زیرا که من قربانی آن نبودم. هنگامی که خود
مورد تهدید قرار می‌گرفتم، نه فقط قاضی، بلکه بالاتر از آن می‌شدم:
اربابی خشنگین که می‌خواهد بیرون از حریم قانون مجرم را از پا
درآورد و او را به زانو بینهد. هموطن عزیزم، بعد از این واقعاً دشوار
است که انسان بطور جدی همچنان برای خود رسالت عدالت خواهی
قائل شود و خود را مدافع برگزیدهٔ بی‌وزنان و یتیمان بپندارد.

حال که باران تندتر شده است و ما فرصت داریم، جرئت می‌کنم
کشف دیگری را که کمی بعد از آن در حافظه‌ام کردم برای شما فاش
کنم. بیایید از باران به این نیمکت پناه ببریم. قرنهایست که مردمانی
پیپ بر لب در اینجا می‌نشینند و ریزش همین باران را به روی همین
ترعه تماشا می‌کنند. بیان آنچه می‌خواهم برایتان حکایت کنم کمی
دشووارتر است. این بار سخن از زنی در میان است. ابتدا باید بگویم که
من همیشه، بی‌آنکه سعی زیاد به کار برده باشم، در رابطه‌ام با زنها
موفق بوده‌ام. نمی‌گویم که در سعادت مند کردن آنان توفیق یافته‌ام، یا
حتی خود از طریق آنان به سعادت رسیده‌ام. نه، فقط موفق بوده‌ام.
تقریباً هر وقت می‌خواستم، به منظور خود می‌رسیدم. فکرش را
بکنید. من به نظرشان جذاب می‌آمدم. می‌دانید که جذابیت چیست:
شبهه‌ای برای کسب جواب موافق بدون طرح هیچ سؤال صریح؛

یعنی همان شیوه من در آن زمان. از این موضوع تعجب می‌کنید؟
 ببینم، انکار نکنید. با این قیافه‌ای که من پیدا کرده‌ام، این تعجب شما
 کاملاً طبیعی است. افسوس! بعد از گذشتن از سن معینی، همه‌کس
 مسئول چهره خویش است. چهره من... ولی چه اهمیتی دارد؟ حقیقت
 این است که در من جذابیتی می‌دیدند و من از آن استفاده می‌کردم.
 معذک من هیچ‌گونه تدبیری به کار نمی‌زدم؛ حسن‌نیت داشتم یا
 تا حدی داشتم. رابطه من با زنهای طبیعی و راحت و، به قول معروف،
 آسان بود. در این رابطه از مکر و حيله نشانی نبود (البته جز این قریب
 آشکار که زنهای آن را ادب و احترام می‌شمارند). من آنها را، بنا به تعبیر
 رایج، دوست می‌داشتم، و این بدان معناست که هرگز هیچ‌کدام از آنها
 را دوست نداشته‌ام. به نظر من، تحقیر کردن زنان همیشه امری مبتذل
 و عامیانه بوده است، و تقریباً همه زنانی را که شناخته‌ام شایسته‌تر از
 خودم دیده‌ام. معذک، در عین اینکه چنین مقام بلندی برای آنان
 قائل بوده‌ام، بیش از آنکه به آنان خدمت کنم آنان را به خدمت خود
 واداشته‌ام. چطور می‌شود از این سر درآورد؟

البته عشق حقیقی استثنایی است که در هر قرن تقریباً دو یا سه بار
 رخ می‌دهد. بقیه اوقات صرف خودخواهی و یا ملال می‌شود. و اما
 من، به هر حال «راعیه پرتغالی»^۱ نبودم. دل من خالی از احساس
 نیست، ابداء حتی به عکس، از محبت سرشار است. به علاوه، اشکم

۱ اشاره به کتاب معروف نامه‌های راعیه پرتغالی متعلق به قرن هفدهم و محتوی پنج نامه عاشقانه بر سر و گذار که گویا راعیه‌ای پرتغالی، به نام «لاریا آلکافرا» برای الهسری فرانسوی، به نام «گنت دو شامپین» که او را فریفته بود، نوشته است. - م.

هم به آسانی سرانیز می‌شود. منتها جهشهای احساساتم همیشه به‌سوی خودم برمی‌گردد و تأثراتم شامل حال خودم می‌شود. رویهمرفته دروغ است که بگویم هرگز عاشق نشده‌ام. من در زندگی لااقل به یک عشق بزرگ دچار شده‌ام، عشقی که همیشه خودم هدف آن بوده‌ام. از این نظر، بعد از مشکلات اجتناب‌ناپذیر اوایل شباب، خیلی زود وضع ناپتی یافتم: لذت شهوانی، و تنها همین، در زندگی عاشقانه من حکم می‌راند. من فقط زن را به عنوان وسیله‌ای برای تسخیر و تمنع می‌خواستم. وانگهی وضع جسمانی در این راه یاریم می‌کرد: طبیعت در حقم سخاوت به خرج داده است. غروری که از آن احساس می‌کردم اندک نبود و رضایت خاطری که حاصل می‌کردم بسیار بود، رضایتی که نمی‌توانم بگویم ناشی از کسب لذت و یا از نیروی نفوذم بود. خوب، شما الان خواهید گفت که من باز هم لاف از خود می‌زنم. انکار نمی‌کنم و مخصوصاً چون در این موارد از چیزی لاف می‌زنم که حقیقت دارد، کمتر احساس غرور می‌کنم.

در همه موارد، حس شهوانی – حال که سخن از آن به میان آمد – این قدر حقیقی بود که برای یک ماجرای ده دقیقه‌ای حاضر بودم پدر و مادرم را هم انکار کنم، گیرم که بعداً به شدت از آن پشیمان شوم. چه می‌گویم! مخصوصاً برای یک ماجرای ده دقیقه‌ای و خاصه اگر اطمینان داشتم که دنباله‌اش به فردا نمی‌گشت. البته، من برای خود پایند اصولی بودم، مثلاً اینکه زنان دوستان حرمت دارند. منتها در کمال صداقت، چند روز قبل از آن، به دوستیم نسبت به شوهر خاتمه می‌دادم. شاید من نباید این را حس شهوانی بنامم؟ چون حس

شهوانی نفرت‌انگیز نیست. گذشت کنیم و آن را نقص جسمانی بنامیم، نوعی ناتوانی مادرزادی که در عشق چیزی جز عمل جنسی نمی‌بیند. وانگهی این نقص موجب آسودگی من بود، چون وقتی به قدرت فراموشیم اضافه می‌شد آزادی مرا تسهیل می‌کرد. در عین حال به من حالتی حاکی از دوری و استغلال خدشه‌ناپذیر می‌بخشید که برایم امکان پیروزیهای تازه‌ای فراهم می‌کرد. از بس که می‌کوشیدم تا احساساتی نیاشم، وسیله‌ای برای خیال‌پردازی به دست می‌دادم. در واقع معشوقه‌های ما این وجه اشتراک را با ناپلئون بناپارت دارند که همیشه تصور می‌کنند آنجا که همه شکست خورده‌اند آنها موفق می‌شوند.

به علاوه، من در این مراوده، جز حس شهوانی میل دیگری را هم ارضا می‌کردم: عشقی را که به قمار داشتم. من زنها را به عنوان حریف بازی دوست داشتم، نوعی بازی که دست‌کم ذوق پاکی و معصومیت داشت. می‌دانید، من تاب تحمل ملال و دلتنگی را ندارم و در زندگی فقط برای تفریح و سرگرمی ارزش قائلم. هر محفلی، حتی محافل نخبگان، مرا به سرعت خسته می‌کند، در حالی که با زنانی که مورد پسندم بوده‌اند هرگز حوصله‌ام سر نرفته است. برایم دشوار است اعتراف کنم که من حاضر بودم ده جلسه گفتگو با اینشتین را به ازای اولین وعده ملاقات با یک زن خوشگل عادی فدا کنم. البته این هم هست که در دهمین وعده ملاقات، در حسرت دیدار اینشتین یا مطالعه کتابهای جدی آه می‌کشیدم. رویهم‌رفته، من هرگز جز در فواصل خورده عیاشیهایم، در غم مسائل بزرگ نبوده‌ام. چه بسیار که

بیحرکت بر روی پیاده‌رو، در گرماگرم بحث هیجان‌انگیزی با دوستان، ایستاده بوده‌ام و رشته استدلالی را که به من عرضه می‌شد از دست داده‌ام، زیرا که در همان لحظه صنمی غارتگر دل و دین از خیابان عبور می‌کرده است.

بدین ترتیب، من طبق قاعده بازی می‌کردم. می‌دانستم که زن‌ها دوست دارند که کار سریعاً به نتیجه خود نرسد. اول گفتگو را، به قول خودشان، محبت باید کرد. من در مقام وکیل دعاوی در گفتگو کوتاه نمی‌آمدم و چون در هنگ در نقش بازیگری تازه کار تجربه انداخته بودم، شیوه نگاههای عاشقانه را می‌دانستم. اغلب نقشم را تغییر می‌دادم، ولی نمایشنامه همیشه همان بود. مثلاً بازی فریفتگی بدانسته یا بازی «نمی‌دانم مرا چه می‌شود» و «ای معنی است» من نمی‌خواستم مجذوب کسی بشوم، آخر من از عشق خسته شده بودم، و غیره همیشه مؤثر است. همچنین بازی خوشبختی مرموز که هیچ زن دیگری هرگز به شما نبخشیده است، که شاید و حتی حتماً آینده‌ای در پی ندارد (زیرا درباره خود تضمین بسیار نمی‌توان داد) و اتفاقاً همین است که آنرا منحصر به فرد می‌سازد. و از همه مؤثرتر آنکه «خطابه» مختصری ترتیب داده بودم که همیشه به خوبی از آن استقبال می‌شد و اطمینان دارم که مورد تحسین شما قرار خواهد گرفت. موضوع اصلی این خطابه کوچک، افراری دردناک و حاکی از تسلیم و رضا بود مبنی بر اینکه من چیزی نیستم، و به زحمتمش نمی‌ارزد که کسی به من دل ببندد، و زندگی من در جای دیگر است و از طریق سعادت هر روزه تأمین نمی‌شود، سعادتش که شاید

می‌بایست آن را به همه چیز ترجیح بدهم، ولی حیف که دیگر خیلی دیر شده است. درباره علل این دیرشدگی جبران ناپذیر سکوت می‌کردم، چون می‌دانستم که بهتر است با رازی سر به مهر به بستر بروم. وانگهی، از یک جهت به آنچه می‌گفتم معتمد بودم، زیرا در همان نقشی که بر عهده داشتم زندگی می‌کردم. در این صورت جای تعجب نیست که همبازیهایم نیز شروع به بازیگری و هنرنمایی می‌کردند. حساسترین معشوقه‌هایم می‌کوشیدند تا روحیه مرا درک کنند و این کوشش آنها را به‌سوی تسلیمی اندوهبار می‌کشاند. دیگران، خشنود از اینکه من رسم بازی را رعایت می‌کنم و چندان ظرافت طبع دارم که پیش از عمل به سخن پردازم، بی‌تأمل به واقعیات رو می‌آوردند. و به این ترتیب من در بازی برنده می‌شدم، آن‌هم دو بار: بار اول در میلی که به آنها داشتم و بار دوم در عشقی که به خود می‌ورزیدم و در هر موقعیتی قدرتهای خود را آشکارا می‌دادم.

این موضوع به حدی حقیقت دارد که حتی اگر بعضی از آنها فقط لذتی در حد عادی به من می‌بخشیدند، با اینهمه سعی می‌کردم هر چندگاه یک بار، بدون شک به کمک میل خاصی که بر اثر دوری تشدید می‌شود و به دنبال آن یک نوع همدستی پنهانی ناگهان به وجود می‌آید، با آنها تجدید عهد کنم. ولی در ضمن می‌خواستم به خودم ثابت کنم که رابطه ما همچنان برقرار است و فقط به من بستگی دارد که رشته الفت را از نو گره بزنم. گاه حتی کار را به جایی می‌رساندم که سوگند بخورند به هیچ مرد دیگری تعلق نگیرند تا من بتوانم به نگرانیهایم در این مورد یکباره خاتمه بدهم. با اینهمه دلم و

حتی نیروی تصورم هیچ‌کدام سهمی از این نگرانی نداشتند. نوعی داعیه باطل چنان در وجودم رخنه کرده بود که، علی‌رغم حقیقت آشکار، به سختی می‌توانستم تصور کنم زنی که به من تعلق داشته است هرگز بتواند از آن دیگری شود. ولی سوگندی که برایم می‌خوردند موجب آزادی من و پابندی آنان می‌شد. حال که به کسی جز من تعلق نداشتند می‌توانستم تصمیم به قطع رابطه بگیرم و در غیر این صورت، این کار برایم تقریباً غیر ممکن می‌بود. اثبات قدرتم در مورد آنان برای همیشه محقق شده و اعمال قدرتم برای دیر زمانی تضمین شده بود. عجیب است؟ نه؟ معذک همین‌طور است، هموطن عزیزم. گروهی فریاد می‌زنند «دوستم داشته باش!» گروه دیگری: «دوستم نداشته باش!» ولی گروهی هم هستند، بدترین و بدبخت‌ترین آنها، که می‌گویند: «دوستم نداشته باش و به من وفادار باش!»

فقط نکته اینجا است که اثبات این قدرت هرگز همیشگی نیست: با هر کس باید از نو آغاز کرد. از فرط تکرار، عاداتی کسب می‌کنید. به زودی کلمات بی‌اندیشه بر زیانتان جاری می‌شود و عمل، بی‌اراده، به دنبال آن می‌آید. روزی می‌رسد که، بدون خواستن حقیقی، تملک می‌کنید. باور کنید، لااقل برای بعضی از کسان، تملک نکردن چیزی که به آن میل ندارند از همه کارهای عالم دشوارتر است.

این همان چیزی بود که روزی اتفاق افتاد و سودی ندارد تا به شما بگویم که آن زن که بود، جز اینکه بر اثر قیافه پذیرا و پرتنایش مرا مجذوب کرده بود، بی‌آنکه به راستی شوری در من انگیزه باشد. بی‌رودریاستی بگویم، همان‌طور که انتظار می‌رفت، چیز دندان‌گیری

نیود. ولی من هرگز عفته‌ای نداشته‌ام و آن زن را که دیگر ندیدم زود از یاد بردم. گمان می‌کردم که او متوجه چیزی نشده است و حتی تصور نمی‌کردم که بتواند صاحب عقیده‌ای باشد. به علاوه، قیافه پذیرا و بی‌حالش او را در نظر من از دنیا جدا می‌کرد. با اینهمه چند هفته بعد شنیدم که دربارهٔ عدم کفایت من پیش شخص ثالثی درد دل کرده است. بی‌درنگ این احساس به من دست داد که تا اندازه‌ای گول خورده‌ام؛ او این قدرها هم که من خیال می‌کردم بی‌خیال و از قدرت قضاوت بی‌بهره نبوده است. بعد شانه بالا انداختم و نظامر به خندیدن کردم. حتی کاملاً به این موضوع خندیدم. واضح بود که این ماجرا اهمیتی نداشت. اگر قلمروی وجود دارد که باید فروتنی قانون آن باشد مگر همان جنسیت با همهٔ نموده‌های غیرمنتظرش نیست؟ ولی نه، حتی در تنهایی، هرکس می‌خواهد امتیازی بیشتر از دیگران به دست آورد. در واقع، علی‌رغم شانه بالا انداختن، چگونه رفتار کردم؟ اندک زمانی بعد این زن را دوباره دیدم و برای اینکه او را مفتون خود کنم و از نو حقیقتاً از آن خود سازم آنچه لازم بود انجام دادم. این کار چندان دشوار نبود: زن‌ها هم دوست ندارند که در شکست بمانند. در واقع، از این لحظه، بی‌آنکه دقیقاً آن را بخواهم دست به کار شدم تا به هر طریق او را کتف کنم. رهایش می‌کردم و از نو به سراغش می‌رفتم، وادارش می‌کردم که در زمانها و مکانهایی که برای این کار ناسازب بود خود را به من تسلیم کند. در هر زمینه با چنان خشونتی با او رفتار می‌کردم که سرانجام پابند او شدم، همان‌طور که تصور می‌کنم زندانیان وابستهٔ زندانی خود می‌شود. تا

روزی که او، در آشفتگی شدید لذتی دردناک و تحمیلی، با صدای بلند نسبت به کسی که او را به زیر سلطه خود درآورده بود اظهار انقیاد کرد. آن روز کم‌کم از او کناره گرفتم. بعد او را از یاد بردم.

با وجود سکوت مؤدیانه شما، من هم مثل شما تصدیق می‌کنم که این ماجرا چندان دلچسب نیست. با اینهمه، هموطن عزیزم، شما هم زندگی خود را به یاد بیاورید. در حافظه خود بکاوید، شاید حکایت‌های مشابهی بیابید که بعداً برای من تعریف کنید. من، وقتی این ماجرا به یاد آمد، باز هم به خنده افتادم. ولی این خنده دیگری بود، تقریباً شبیه خنده‌ای که روی پل «دزار» شنیده بودم. به گفتارهایم و به خطابه‌های دفاعیه‌ام می‌خندیدم. وانگهی، به خطابه‌های دفاعیه‌ام بیشتر از گفتارهایم با زنان می‌خندیدم. لاف‌ها را به اینها کم دروغ می‌گفتم. غریزه به طور واضح، و بدون پرده‌پوشی، در رفتارم سخن می‌گفت. مثلاً عمل جنسی خود اعتراف است. خودخواهی آشکارا در آن به چشم می‌خورد، غرور خود را به نمایش می‌گذارد، یا آنکه بزرگواری حقیقی در آن تجلی می‌کند. بالاخره در این حکایت نأسف‌آور بیش از ماجراهای عاشقانه دیگرم، صادقت از آن بودم که فکر می‌کردم: نشان داده بودم که کیستم و چگونه می‌توانم زندگی کنم. بنابراین، علی‌رغم ظواهر، من در زندگی خصوصیم، حتی و مخصوصاً وقتی رفتارم همان‌طور بود که برایتان گفتم، شایسته‌تر از موقع بلندپروازی‌های حرفه‌ایم بر بالهای بیگناهی و عدالت بودم. لاف‌ها، هنگامی که ناظر رفتار خود با دیگران بودم، دیگر نمی‌توانستم در مورد حقیقت وجودم خودم را گول بزنم. هیچ‌کس در لذتهایش

ریاکار نیست. هموطن عزیز، این را جایی خوانده‌ام با خود فکر کرده‌ام؟

وقتی این مشکل را در نظر می‌آوردم که جدا شدنم از زنی برای همیشه تا چه حد دشوار است - مشکلی که باعث می‌شد تا در یک زمان به روابط متعدد تن در دهم - آنگاه رقت قلبم را مقصر نمی‌شمردم. هنگامی که یکی از رفیقه‌هایم از اینکه در انتظار «استرلیتز»^۱ عشق ما بماند خسته می‌شد و از کناره‌گیری سخن به میان می‌آورد، رقت قلبم نبود که مرا وادار به فعالیت می‌کرد. من بودم که بی‌درنگ قدم به پیش می‌گذاشتم، کوتاه می‌آمدم، گشاده‌زبان می‌شدم. رقت قلب را، دل‌رحمی شبیه‌ی من در آنها برمی‌انگیختم، در حالی که خود جز به ظاهر چیزی از آن احساس نمی‌کردم. فقط بر اثر این امتناع اندکی تحریک می‌شدم و نیز بر اثر احتمال از دست دادن محبتی به وحشت می‌افتادم. البته این هم هست که گاه خیال می‌کردم که حقیقتاً رنج می‌کشم. یا اینهمه، کافی بود که معشوقه طاعنی واقعاً برود تا من بی‌هیچ کوششی او را فراموش کنم، همچنان که وقتی، به عکس، تصمیم به بازگشت می‌گرفتم او را در کنار خود از یاد می‌بردم. هنگامی که در معرض این خطر قرار می‌گرفتم که رهایم کنند، عشق و یا بزرگواری نبود که مرا برمی‌انگیخت، بلکه فقط میل به محبوب بودن و احقاق آنچه حق خود می‌دانستم باعث آن می‌شد. به محض آنکه مورد محبت قرار می‌گرفتم و حرفم را از نو فراموش

۱. Austerlitz، اشاره به یکی از فتوحات بزرگ ناپلئون که در این محل (واقع در چکسلواکی)

می‌کردم، باز جنوه می‌فروختم، بهبود می‌یافتم، دوست‌داشتنی می‌شدم. وانگهی توجه داشته باشید که من از همان لحظه که این عشق را دوباره به دست آورده بودم سنگینیش را احساس می‌کردم. در لحظات بی‌حوصلگی به خود می‌گفتم که بهترین راه حل برای کسی که مورد علاقه من قرار می‌گیرد مرگ است. این مرگ از طرفی رابطه ما را برای همیشه ثابت نگاه می‌داشت و از طرف دیگر قید و الزام را از آن برمی‌داشت. ولی نمی‌توان مرگ همه مردم را آرزو کرد و یا، در نهایت، برای بهره بردن از این آزادی که به طریق دیگر متصور نیست، دنیا را از ساکنانش خالی کرد. حساسیتم و عشقی که به انسانها داشتم با این اندیشه به مخالفت برمی‌خاست.

در این روابط پنهانی، تنها احساس عمیقی که گاه به من دست می‌داد حق شناسی بود، مشروط بر اینکه همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و مرا در عین آسودگی خیال، در رفت و آمد آزاد می‌گذاشتند. هرگز با زنی آن قدر مهویان نبودم که وقتی از بستر زن دیگری برمی‌خاستم. گویی دینی را که در کنار زنی بر دمه می‌گرفتم به همه آنها تعمیم می‌دادم. وانگهی، هر چه قدر که احساسات ظاهری من آشفته بود، نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آوردم روشن بود: من همه محبت‌ها را برگرد خویش نگه می‌داشتم تا هر وقت که بخواهم از آنها استفاده کنم. بنابراین من، حتی به تصدیق خودم، تنها به شرطی می‌توانستم زندگی کنم که در سراسر کره زمین، همه موجودات، با بیشترین حد ممکن آنها، رو به سوی من گردانده باشند؛ موجوداتی مدام غایب، فاقد زندگی مستقل، آماده برای آنکه هر لحظه به ندای

من پاسخ گویند و بالاخره موجوداتی غافل و باطل مانده تا روزی که من نفقذ کنم و با پرتو وجود خویش آنها را روشن سازم. رویه‌برفته، برای آنکه من خوشبخت زندگی کنم می‌بایست کسانی که برمی‌گزیدم اصلاً زندگی نکنند. می‌بایست آنها زندگی خود را گاه‌به‌گاه و بنا به میل و هوس من تحویل بگیرند.

آه! صمیمانه باور کنید، در نقل این مطالب هیچ نوع از خودرضایی به کار نمی‌برم. وقتی به یاد زمانی می‌افتم که همه چیز را می‌خواستم بی‌آنکه خود چیزی بدهم، که موجودات بسیاری را در خدمت خویش بسیج می‌کردم، یا به طریقی آنها را در یخچال می‌گذاشتم تا به میل خود در دسترس داشته باشمشان، نمی‌دانم بر احساس عجیبی که به من دست می‌دهد چه نامی بگذارم. آیا این احساس شرم نیست؟ هموطن عزیزم، به من بگویید، آیا شرم کمی نمی‌سوزاند؟ بله؟ در این صورت، شاید همان است یا یکی از آن احساسات مسخره است که به شرف مربوط می‌شود. به هر حال به نظرم می‌رسد که این احساس بعد از این ماجرابی که در مرکز حافظه‌ام یافتم دیگر مرا رها نکرده است، ماجرابی که علی‌رغم گریزها و کوششهایم در ساختن و پرداختن آنچه اسیدوارم شما بر آن ارج بگذارید دیگر نمی‌توانم شرحش را به تأخیر اندازم.

عجب، باران قطع شده است! محبت بفرمایید و مرا تا خانه‌ام همراهی کنید. من به طرز عجیبی خسته‌ام، نه از اینکه حرف زده‌ام، بلکه فقط از تصور آنچه هنوز باید بگویم. اما نه، برای اینکه کشف اساسیم را شرح دهم چند کلمه کفایت می‌کند. وانگهی چرا بیشتر

بگویم؟ برای آنکه مجسمه برهنه شود سخنرانیهای زیبا باید کنار بروند. شرح ماجرا این است. شبی در ماه نوامبر، دو یا سه سال قبل از آن شبی که تصور کردم صدای خنده‌ای را در پشت سرم می‌شنیدم، از طریق پل «روایال» به طرف ساحل چپ رودخانه و به سوی خانه‌ام می‌رفتم. یک ساعت پس از نیمه شب بود. باران ریزی، یا بهتر بگویم بارانی از ذرات سرد مه می‌بارید که رهگذران معدود را پراکنده می‌کرد. من از پیش معشوقه‌ام برمی‌گشتم که به طور قطع در آن موقع به خواب رفته بود. از این پیاده‌روی احساس خوشبختی می‌کردم، کمی کورخ شده بودم، جسمم آرامش یافته بود و خونی زلال همچون بارانی که می‌بارید در آن دور می‌زد. روی پل، از پشت سر می‌کلی که روی جان‌پناه خم شده بود و به نظر می‌رسید که به رودخانه می‌نگرد، گذشتم. نزدیکتر که رسیدم زن جوان باریک‌اندامی را در لباس سیاه تشخیص دادم. در فاصله میان گیسوان تیره و یقه پالتو، تنها پشت گردنی لطیف و خفیس که نظر مرا به خود جلب کرد دیده می‌شد. اما من بعد از لحظه‌ای تردید راهم را دنبال کردم. در انتهای پل، ساحل رودخانه را در جهت خیابان «سن میشل» که خانه‌ام در آن بود پیش گرفتم. تقریباً پنجاه متری رفته بودم که ناگهان صدای فرو افتادن و برخوردن جسمی را بر سطح آب شنیدم، صدایی که با وجود فاصله زیاد در آن سکوت شب به نظرم وحشتناک رسید. خشکم زد و ایستادم، اما رو برگرداندم. تقریباً در همان لحظه فریادی شنیدم که چند بار تکرار شد، طول رودخانه را رو به پایین پیمود و بعد ناگهان خاموش شد. سکوتی که به دنبال آن آمد، در آن شبی که بناگاه یخ زد،

به نظرم پایان‌ناپذیر رسید. می‌خواستم بدوم ولی از جایم تکان نخوردم. می‌لرزیدم، تصور می‌کنم از سرما و تأثر شدید بود. به خودم می‌گفتم که باید به سرعت دست به کاری بزنم و احساس می‌کردم که ضعفی مقاومست‌ناپذیر بر وجودم مستولی شده است. به خاطر می‌آورم نیست که در آن حال چه فکر می‌کردم. «خیلی دیر است، خیلی دور...» یا چیزی از این قبیل. بی حرکت، همچنان گوش می‌دادم. بعد، با گامهای کوتاه، زیر باران، دور شدم. هیچ کس را خبر نکردم.

عجب، رسیدیم، این هم خانه من، پناهگاه من! فردا؟ بله، هر طور شما بخواهید من با کمال میل شما را به جزیره مارکن^۱ می‌برم. شما زویدرزه را می‌بینید. قرار ما ساعت یازده در مکزیکوسیتی. چه گفتید؟ آن زن؟ آه، نمی‌دانم، حقیقتاً نمی‌دانم. فردای آن شب و روزهای بعد، روزنامه‌ها را نخواندم.

۱. Marken، جزیره‌ای در خلیج «زویدرزه» - م

اینجا به دهکده عروسکها می ماند، به نظر شما این طور نیست؟ البته از مناظر بدیع خالی نیست. ولی، دوست عزیز، من شما را برای دیدن مناظر بدیع به اینجا نیاورده ام. هرکس می تواند شما را به تماشای این کلاهها، این کنشهای چوبی و این خانه های تزیین شده، که در آنجا ماهیگیران در میان بوی روغن جلا توتون اعلا دود می کنند بیاورد. برعکس، من از اشخاص معدودی هستم که می توانند آنچه را واقعاً مهم است در اینجا به شما نشان دهند.

ما به سد رسیدیم. باید در امتداد آن پیش برویم تا حتی المقدور از این خانه ها، که بیش از حد معمول زیباست، فاصله بگیریم. خواهش می کنم، اینجا بنشینیم. نظر شما چیست؟ نگاه کنید، آیا این از زیباترین مناظر عکاسی شده نیست؟ ببینید: در سمت چپ ما، این تل خاکستر که در اینجا آن را «ماسه زار» می نامند، در سمت راست ما، آن سد خاکستری رنگ. زیر پای ما، ساحل ریگزار کبود و، در برابر ما، دریا به رنگ قلیای رقیق و آسمان پهناور که در آن آبهای مرده رنگ منعکس می شود. به راستی چندی مرطوب و ولرم! همه چیز

اینجا به دهکده عروسکها می‌ماند، به نظر شما این طور نیست؟ البته از مناظر بدیع خالی نیست. ولی، دوست عزیز، من شما را برای دیدن مناظر بدیع به اینجا نیاورده‌ام. هرکس می‌تواند شما را به تماشای این کلاهها، این کفشهای چوبی و این خانه‌های تزیین شده، که در آنجا ماهیگیران در میان بوی روغن جلا توتون اعلا دود می‌کنند بیاورد. برعکس، من از اشخاص معدودی هستم که می‌توانند آنچه را واقعاً مهم است در اینجا به شما نشان دهند.

ما به سد رسیدیم. باید در امتداد آن پیش برویم تا حتی المقدور از این خانه‌ها، که پیش از حد معمول زیباست، فاصله بگیریم. خواهش می‌کنم، اینجا بنشینیم. نظر شما چیست؟ نگاه کنید، آیا این از زیباترین مناظر عکاسی شده نیست؟ ببینید: در سمت چپ ما، این تل خاکستری که در اینجا آن را «ماسه‌زار» می‌نامند، در سمت راست ما، آن سد خاکستری رنگ، زیر پای ما، ساحل ریگزار کبود و، در برابر ما، دریا به رنگ قلیای رقیق و آسمان پهناور که در آن آبهای مرده رنگ منعکس می‌شود. به راستی جهنمی مرطوب و ولرم! همه چیز به صورت خطوط افقی، عاری از هرگونه درخشش، فضا بی‌رنگ و زندگی مرده. آیا این جهانی در کار محو شدن نیست، عدمی که

به چشم محسوس است؟ انسانی در آن نیست و چه بهتر که نیست! فقط من و شما هستیم، در برابر سیارهٔ زمین که سرانجام از ساکنانش خالی شده است! آسمان زنده است؟ حق به جانب شماست، دوست عزیز. آسمان تیره می‌شود، بعد شکاف می‌خورد، پلکانهای هوا را می‌گشاید، دریچه‌های ابر را فرو می‌بندد. اینها کبوترانند. آیا متوجه نشده‌اید که آسمان هلند بر از میلیونها کبوتر است، کبوترانی که از بس اوج می‌گیرند به چشم نمی‌آیند. بالهایشان را بر هم می‌زنند و به یک حرکت بالا می‌روند و فرود می‌آیند و فضای آسمانی را از امواج انبوه پره‌های خاکستری، که به دست باد می‌روند و می‌آیند، آکنده می‌سازند. کبوتران، در آن بالا انتظار می‌کشند، آنها تمام سال را منتظر می‌مانند، بر فراز زمین چرخ می‌زنند، نگاه می‌کنند، می‌خواهند فرود آیند. اما هیچ چیز نیست، مگر دریا و نرعه‌ها و پشته‌های پوشیده از تابلوهای مغازه‌ها، و هیچ سری نیست تا بر آن بنشینند.

منظورم را درک نمی‌کنید؟ اقرار می‌کنم که خسته‌ام. رشتهٔ کلام از دستم به در می‌رود، دیگر آن روشنی ذهنی را ندارم که دوستانم از تحسینش لذت می‌بردند. وانگهی اینکه می‌گویم دوستانم، روی اصل کلی است. من دیگر دوستی ندارم، فقط شریک جرم دارم. در عوض بر تعداد اینها افزوده شده است. اینها نوع بشرند. و در میان نوع بشر، شما اولین نفرید. همیشه آن کسی که حضور دارد نفر اول به شمار می‌آید. از کجا می‌دانم که دوستی ندارم؟ بسیار ساده است. این موضوع را روزی کشف کردم که به فکر خودکشی افتادم تا به آنها کلی بزنم، یعنی به طریقی آنها را تنبیه کنم. ولی چه کسی را می‌خواستم

تنبیه کنم؟ لابد چند نفری تعجب می‌کردند! و هیچ‌کس احساس نمی‌کرد که تنبیه شده است. آن وقت فهمیدم که دوستی ندارم. به علاوه، اگر هم می‌داشتم، وضعم از این بهتر نمی‌بود. اگر می‌توانستم خودکشی کنم و بعد قیافه آنها را ببینم، یله، در این صورت به زحمتمش می‌ارزید، ولی، دوست عزیز، خاک تاریک و ناپوش ضخیم است و زورای کفن چیزی دیده نمی‌شود. یا چشم روح؟ یله، البته، اگر روحی باشد و اگر چشمی داشته باشد! ولی همین، اطمینانی در کار نیست، هرگز اطمینانی در کار نیست. وگرنه، راه نجاتی وجود می‌داشت. بالاخره انسان می‌توانست کاری کند که جدی بگیرندش. مردم از انگیزه‌های شما و صداقت شما و اهمیت رنج‌هایتان جز با مرگ شما متقاعد نمی‌شوند. تا وقتی که زنده‌اید، وضع شما برایشان مشکوک است، فقط شایسته تردید آنها هستید. بنابراین، اگر تنها این یقین وجود می‌داشت که می‌توان از نمایش نمایش مستفیض شد، آن وقت به زحمتمش می‌ارزید که آنچه را نمی‌خواهند باور کنند برایشان ثابت کرد و تعجبشان را برانگیخت. ولی شما خودتان را می‌کشید و چه حاصل که آنها حرف شما را باور کنند یا نکنند: آنجا نیستید تا تعجب و یا تداמתشان را، که گذشته از آن دیری هم نمی‌پاید، بپذیرید و عاقبت، بروفق آرزویی که همه‌کس دارد، در تشییع جنازه خود حضور یابید. برای اینکه وضع شما دیگر مشکوک نباشد اصلاً باید که دیگر وجود نداشته باشید.

به علاوه مگر بهتر نیست که همین‌طور باشد؟ ما از بی‌اعتنایی آنها بی‌اندازه رنج خواهیم شد. دختری به پدرش که از ازدواج او با

خواستگار اتو کشیده‌اش ممانعت کرده بود می‌گفت: «تلافیش را سرت درمی‌آورم!» و خودش را کشت. ولی تلافیش را درنیآورد: پدر عاشق صید ماهی بود. سه هفته بعد، روز یکشنبه به رودخانه بازگشت تا به قول خودش ماجر را فراموش کند. حسابش درست بود: ماجرا را فراموش کرد. در حقیقت اگر جز این می‌بود عجب بود. آدم خیال می‌کند با مرگ خود زنش را تنبیه می‌کند، حال آنکه آزادیش را به او برمی‌گرداند. پس چنین چیزی را ندیدن بهترا تازه اگر خطر شنیدن انگیزه‌هایی را که برای عمل شما عنوان می‌کنند به حساب نیآوریم. مثلاً در مورد من، از همین حالا صدایشان را می‌شنوم: «او خودش را کشت چون نتوانست تحمل کند که...» آه! دوست عزیز، مردم از نظر قوه ابداع چقدر فقیرند! همیشه خیال می‌کنند که شخص به یک دلیل خودکشی می‌کند. ولی به خوبی می‌توان به دو دلیل دست به خودکشی زد. نه، این در مغزشان فرو نمی‌رود. بنابراین، چه سود از اینکه انسان به اراده خود بمیرد و خود را قربانی تصویری کند که می‌خواهد از خویش باقی گذارد؟ وقتی بمیرید، فرصت را غنیمت می‌شمردند تا برای عمل شما انگیزه‌های احمقانه یا عامیانه‌ای بیابند. دوست عزیز، /شهادت باید که میان فراموش شدن و یا مورد تمسخر یا بهره‌برداری قرار گرفتن یکی را انتخاب کنند. اما اینکه کسی اندیشه حقیقی آنها را درک کند، هرگز.

و بعد، به اصل موضوع بپردازیم: من زندگی را دوست دارم، ضعف حقیقی من همین است. به حدی دوستش دارم که از آنچه جز خود زندگی است هیچ‌گونه تصویری ندارم. فکر نمی‌کنید که در این

ولع به زندگی چیز عامیانه‌ای وجود دارد؟ اشراف نمی‌توانند خود را ببینند مگر با کمی فاصله نسبت به خود و به زندگی خود. اگر ضرورت ایجاد کند جان می‌سپارند، شکسته شدن را به خم شدن ترجیح می‌دهند.^۱ ولی من خم می‌شوم، زیرا همچنان خودم را دوست دارم. مثلاً بعد از همه آن چیزهایی که برای شما حکایت کردم، خیال می‌کنید برایم چه پیش آمد؟ از خودم متنفر شدم؟ چه می‌گویید! مخصوصاً از دیگران متنفر شدم. البته، من از نقاط ضعف خودم آگاه بودم و بر آنها افسوس می‌خوردم. معذرت یا سماجی قابل تحسین همچنان فراموششان می‌کردم. به عکس، محاکمه دیگران بی‌وقفه در قلبم ادامه داشت. مسلماً شما از این حرف تعجب می‌کنید؟ شاید به نظر آنان منطقی نمی‌آید؟ ولی بحث بر سر آن نیست که منطقی باشیم. بحث در این است که از میان آن آهسته بلفزیم و مخصوصاً، آه، بله، مخصوصاً بحث در این است که خود از داوری برکنار بمانیم. نمی‌گویم که از کیفر برکنار بمانیم، زیرا کیفر بدون داوری تحمل پذیر است. وانگهی نامی دارد که بیگناهی ما را تضعیف می‌کند: بدبختی. نه، برعکس، بحث در این است که رشته داوری را بینم. از اینکه پیوسته بر ما داوری کنند، بی‌آنکه هرگز حکمی صادر شود، برکنار بمانیم.

ولی به آسانی نمی‌توان این رشته را برید. امروزه ما برای داوری، همچنان که برای زنا، همواره آماده‌ایم. با این تفاوت که بیم فنور و ناتوانی در کار نیست. اگر در این باره شکی دارید در طی ماه اوت به آن

۱ اشاره به این شعر لاهوتی که صریحاً مثل شده است: «علف به درخت می‌گوید من خم می‌شوم اما نمی‌شکم.»

مهمانخانه‌های بی‌لافی که هم‌میهنان نیکوکار ما برای انداختن ملال در آنها گرد می‌آیند بروید و به گفتگوهای سر میز غذا گوش کنید. اگر باز هم در گرفتن نتیجه تردید دارید نوشته‌های مردان بزرگ ما را در این عصر بخوانید. یا خانواده خودتان را در نظر بگیرید، اطلاع کافی به دست می‌آورید. دوست عزیزم، بهانه‌ای، هر چند تاجیز باشد، به داستان ندهیم که درباره ما داوری کنند، و الا قطعه قطعه می‌شویم. ما هم باید همان تدابیر رام‌کنندگان وحوش را به کار بندیم. رام‌کننده اگر تصادفاً بدبختی بیاورد و پیش از قدم نهادن به داخل قفس جهره خود را با تیغ ریش تراش زخمی کند چه غذای لذیذی برای حیوانات وحشی تهیه کرده است! من به این مطلب ناگهان پی بردم، روزی که این گمان برآید حاصل شد که مبادا این قدرها هم قابل تحسین نبوده‌ام. از آن زمان تا کنون بدگمان و بی‌اعتماد شده‌ام. حال که چند قطره خون از تنم رفته است چه بسا که سرایا غرقه شوم و آنها به زودی مرا ببلعند.

روابط من با معاصرانم به ظاهر همان بود و، با وجود این، هماهنگی آن به‌طور نامحسوس به هم خورده بود. دوستانم تغییر نکرده بودند. هنوز هم به موقع، هماهنگی و امنیتی را که در کنارم می‌یافتند می‌سنودند. ولی من فقط ناهماهنگی و اغشناشی را درمی‌یافتم که وجودم را انباشته بود. احساس می‌کردم که ضعیف و زخم‌پذیر شده‌ام و در معرض افترای عام قرار گرفته‌ام. هم‌وعانم دیگر در چشم من شنوندگان محترمی نبودند که به آنها عادت داشتم. دایره‌ای که من در مرکزش قرار داشتم شکسته بود و آنها مثل قضات

به ردیف نشسته بودند. از آن لحظه که فهمیدم در من چیزی درخور داوری بوده است فهمیدم که در آنها نیز استعداد مقاومت، ناپذیری برای داوری کردن وجود دارد. بله، آنها مثل گذشته آنجا بودند، اما می‌خندیدند یا بهتر بگویم: به نظرم می‌رسید که به هر کس برمی‌خورم یا لبخندی پنهانی نگاهم می‌کند. حتی در آن زمان احساس می‌کردم که به من پشت پا می‌زنند. در واقع دوسه بار هم، در موقع ورود به مکانهای عمومی، بی‌دلیل سکندری خوردم. حتی یک‌بار به درازا روی زمین افتادم. آن فرانسوی منطقی پیرو دکارت که در وجود من است آنجا به خود آمد و این حوادث را به تنها خدای عقلانی، یعنی به تصادف، نسبت داد اما به هر حال بدگمانی در وجودم باقی ماند.

وقتی که توجهم برانگیخته شد، کشف اینکه دشمنانی دارم برایم دشوار نبود؛ اول در حرفه‌ام و بعد در زندگی اجتماعی. گروهی چون خدمتی برایشان انجام داده بودم و گروه دیگر چون می‌بایست خدمتی برایشان انجام داده باشم. روبه‌رفته همه اینها در نظام عرف و طبیعت بود و من بی‌آنکه زیاده از حد احساس اندوه کنم به وجودشان پی بردم. در عوض، قبول این حقیقت که من در میان اشخاصی که به زحمت می‌شناختم، یا اصلاً نمی‌شناختم، دشمنانی دارم برایم دشوارتر و دردناک‌تر بود. من همیشه به حکم ساده‌لوحیها، که چند نمونه‌اش را به شما ارائه دادم، فکر می‌کردم که مردمی که مرا نمی‌شناسند، در صورتی که باب مراوده با من بگشایند، نمی‌توانند از دوست داشتنم خودداری کنند. و حال آنکه چنین نبود؛ من مخصوصاً

در میان کسانی که مرا فقط از راه دور می شناختند و خود من آنها را نمی شناختم با کینه و دشمنی رو به رو می شدم. لابد گمان می کردند که زندگی سرشاری دارم و در سعادت مطلق غوطه می خورم؛ این گناه بخشودنی نیست. حالت موفقیت، وقتی به صورتی خاص تظاهر نماید، می تواند خوی را هم هار کنند. از سوی دیگر، زندگی من تا سر حد انفجار پر بود و به بر اثر کمبود وقت، به اشخاص بسیاری که در دوستی پیشقدم می شدند جواب رد می دادم. بعد، به همان دلیل، امتناع خودم را از یاد می بردم. ولی کسانی مرا به دوستی خوانده بودند که زندگیشان پر نبود و به همین جهت امتناع من در خاطرشان باقی می ماند.

اگر بخواهم فقط یک مثال بیاورم باید بگویم به همین ترتیب بود که زنها، در آخر کار، برایم گران تمام می شدند. وقتی را که صرف آنها می کردم نمی توانستم به مردها اختصاص دهم، و مردها هم همیشه این گناه را به من نمی بخشودند. چگونه می شد از این مشکل رهایی یافت؟ مردم خوشبختی و موفقیت را تنها در صورتی به شما می بخشایند که با کمال سخاوت رضا دهید که آنها را با دیگران قسمت کنید. اما برای اینکه خوشبخت شوید نباید زیاده از حد به دیگران بپردازید. بدین طریق راهی برای خلاصی نیست. خوشبخت بودن و محاکمه شدن یا بدبخت بودن و تبرئه شدن. در مورد من، بیعدالتی شدیدتر از این بود: من به جرم سعادتهای پیشین محکوم شده بودم. زمانی دراز در تصور موهوم توافقی همه جانبه زندگی کرده بودم، در صورتی که از هر سو داورها و خدنگها و

نیشخندها بر من فرود می‌آمد. در حالی که گیج و مبهوت لبخند می‌زدم. روزی که از خطر آگاه شدم چشم بصیرتم باز شد. به یک دم همه زخمها بر من فرود آمد و قوایم به یکباره تحلیل رفت. آن‌گاه گیتی سراسر بر گرد من به خنده افتاد.

این همان چیزی است که هیچ انسانی (جز کسانی که زندگی نمی‌کنند، یعنی فرزندان) تاب تحملش را ندارد. تنها از طریق بدجنسی می‌توان به دفع حمله پرداخت. از این روست که مردم برای اینکه خود محاکمه نشوند در محاکمه کردن شتاب می‌کنند. چه توقع دارید؟ طبیعی‌ترین تصور انسان، اندیشه‌ای که به سادگی به محبله‌اش خطور می‌کند و گویی از اعماق فطرتش سرچشمه می‌گیرد، تصور بیگناهی خویش است. در این مورد، ما همه مثل آن بابای فرانسوی هستیم که در «بوخنوالد»^۱ به اصرار می‌خواست به منشی یهودی، که خودش هم زندانی بود و نام او را در دفتر ثبت می‌کرد، اعتراضی تسلیم کند. اعتراض؟ منشی و رفقایش به خنده افتادند: «رفیق، بی‌فایده است. اینجا به چیزی اعتراض نمی‌کنند.» و آن بابای فرانسوی می‌گفت: «ببینید، آقا، وضع من استثنایی است. آخر من بیگناهم!».

همه ما موارد استثنایی هستیم همه می‌خواهیم از چیزی تقاضای فرجام کنیم! هر کدام می‌خواهیم به هر قیمتی که هست بیگناه باشیم، حتی اگر برای این کار لازم باشد که نوع بشر و قضای آسمانی را متهم کنیم. وقتی به کسی که بر اثر جد و جهد خویش هوشمند و یا

۱ Buchenwald، اردوگاه مرگ یهودیان در آلمان نازی - م.

سخاوت‌مند شده است، خوشامد می‌گویید او را مختصری خوشحال می‌کنید. در عوض، اگر سخاوت فطری او را بستایید بالاترین شادیه‌ها را به او می‌دهید. متقابلاً اگر به جنایتکاری بگرید که خطای او مولود فطرت و شخصیتش نیست، بلکه زاده مقتضیات ناگوار است، به راستی شکرگزار می‌شود. حتی در ضمن خطابه دفاعیه شما، همین لحظه را برای گریستن انتخاب می‌کند. با اینهمه، هوش و شرافت مادرزادی به هیچ وجه درخور تحسین نیست، همچنان‌که به‌طور قطع مسئولیت جنایتکار بالفطره از مسئولیت کسی که مقتضیات او را به جنایت واداشته است بیشتر نیست. اما این حيله گران طالب عنایت‌اند، یعنی عدم مسئولیت، و بی‌آنکه احساس شرم کنند به عذر طبیعت و بهانه مقتضیات، حتی اگر متناقض باشد، استناد می‌جویند. مهم این است که بیگناه باشد و فضائلی که از بدو تولد به آنها اعطا شده است مورد تردید قرار نگیرد و تقصیرهایشان که زاده مصیبتی زودگذر است موفق‌ی جلوه کند.

به شما گفتم، موضوع اساسی این است که رشته داوری بریده شود. ولی چون بریدن رشته داوری دشوار است، چون بسیار مشکل است که شخص بتواند هم تحسین و هم اغماض دیگران را نسبت به طبیعت خویش جلب کند، همه می‌خواهند ثروتمند شوند. چرا؟ دلیلش را از خودتان پرسیده‌اید؟ برای اعمال قدرت، البته. اما، مخصوصاً برای آنکه ثروت انسان را از محاکمه فوری در امان می‌دارد، شما را از انبوه جمعیت مترو به در می‌برد تا در اتاقی نیکل‌اندود اتومبیل محبوس کند، شما را در میان باغهای وسیع که

محافظت می شوند و واکنشهایی که تختخواب دارند و اتاقهای مجلل کشتی از دیگران مجزا می کنند. دوست عزیزه ثروت هنوز حکم برائت نیست، اما تعلیق حکم محکومیت است و تحصیل آن همیشه به کار می آید...

از همه مهمتر آنکه حرف رفقایان را، وقتی از شما می خواهند که با آنها صادق و صریح باشید، باور نکنید. آنها فقط امیدوارند که شما در تصور خوبی که از خویش دارند نگهشان دارید و در عین حال این اطمینان اضافی را هم که از قول صراحت شما بیرون کشیده اند توشه راهشان کنید. چگونه ممکن است که صراحت شرط دوستی قرار گیرد؟ شوق طلب کردن حقیقت، به هر قیمت که باشد، سودایی است که هیچ چیز را معاف نمی دارد و در برابرش هیچ چیز تاب نمی آورد. یک جور شهوت است. گاهی نوعی راحتی و یا خودخواهی است. بنابراین، اگر شما خود را در چنین وضعی دیدید، تردید نکنید: قول راستگویی بدهید و به بهترین وجه ممکن دروغ بگویید. شما به آرزوی پنهان آنها جواب می دهید و محبت خود را به دوگونه ثابت می کنید.

این موضوع به حدی حقیقت دارد که ما به ندرت برای کسانی که از ما بهترند راز دل می گوئیم. حتی از محضرشان می گیریم. در مقابل، بیشتر اوقات اسرار خود را نزد کسانی اعتراف می کنیم که به ما شباهت دارند و در ضعفها و حقارتها پیمان شریکند. بنابراین ما نمی خواهیم خودمان را اصلاح کنیم، یا بهتر شویم. زیرا در این صورت ابتدا باید به حکم عجز و قصور خویش گردن نهیم. ما فقط

می خواهیم که بر حالمان رقت آورند و در راهی که می رویم تشویقمان کنند. خلاصه می خواهیم دیگر مقصر نباشیم و در عین حال برای تزکیه نفسمان هم قدمی برنداریم. نه از وقاحت نصیب کافی برده ایم و نه از فضیلت. نه نیروی ارتکاب گناه داریم و نه قدرت اجرای ثواب. شما با آثار دانته آشنا هستید؟ حقیقتاً؟ عجب! بنابراین شما می دانید که دانته در نزاع میان پروردگار و اهریمن قائل به وجود فرشتگان بی طرف است و آنان را در برزخ که به منزله دالان دوزخ است جای می دهد. دوست عزیز، ما در این دالانیم.

صبر؟ بدون شک شما حق دارید. در انتظار روز جزا ما به صبر نیازمندیم. اما نکته اساسی این است که ما عجله داریم، حتی این قدر عجله داریم که من به حکم اجبار قاضی نایب شده ام. با وجود این، اول می بایست که از کشفیاتم طرفی ببرندم و با خنده معاصرانم تصفیه حساب کنم. از آن شبی که مرا صدا زده بودند، زیرا حقیقتاً مرا صدا زده بودند، می بایست جواب بدهم و یا لااقل جواب را جستجو کنم. کار آسانی نبود؛ مدت ها سرگردان شدم. ابتدا این خنده دائمی و این کسانی که می خندیدند مرا رادداشتند تا در درون خویش روشن تر بشوم و عاقبت دریابم که ساده نیستم. لبخند نزنید، این حقیقت این قدر هم که به نظر می رسد بدیهی و اولیه نیست. حقایق را اولیه می نامند که بعد از همه حقایق دیگر کشف می شوند، فقط همین.

به هر حال، بعد از آنکه درباره خود به بررسیهای طولانی پرداختم، تازه آن وقت بود که از دورویی عمیقی مخلوق پرده برداشتم. از پس در حافظه ام تفحص کردم دریافتم که تواضع مرا در جلوه

فروختن و افتادگی در تسلط یافتن و فضیلت در آزار دادن یاری می‌کرده است. من با روشهای مسالمت‌آمیز جنگ می‌کردم و عاقبت، از راههای استغناء و بلندنظری، آنچه طمع داشتم به جنگ می‌آوردم. مثلاً هرگز از اینکه روز تولدم را فراموش کنند شکوه‌ای بر زبان نمی‌آوردم؛ خویشتن‌داری من در این مورد حتی باعث تعجب و بلکه تحسین دیگران می‌شد. ولی انگیزه آن بلندنظری، پوشیده‌تر از این بود: من میل داشتم که فراموشم کنند تا سرانجام بتوانم پیش خود از این فراموشی شکوه کنم. چندین روز پیش از فرا رسیدن آن روز افتخارآمیز، که من تاریخش را به خوبی می‌دانستم، مترصد می‌ماندم. مواظب بودم که مبدا کلمه‌ای از دهانم در پرود و توجه و حافظه کسانی را برانگیزد که به دل وعده شکستنشان را داده بودم (مگر نه اینکه یک روز خواسته بودم تقویم خانه‌ای را به حيله تغییر بدهم؟). تنهاییم که به اثبات می‌رسید، آن‌گاه می‌توانستم خود را به دست جذبه غمی مردانه رها کنم.

بدین‌گونه، همه فضایل من سکه‌هایی بودند که پشت آنها از رویشان جلای کمتری داشت. راست است که از سوی دیگر، معایب من به نفع تمام می‌شد. مثلاً الزامی که در مخفی کردن جنبه فایده زندگی‌م داشتم به من حالت سردی می‌بخشید که با فضیلت اشتباه می‌شد. بی‌اعتنایی من محبت دیگران را به سویم جلب می‌کرد و خودپرستیم در بخشندگی‌هایم به اوج می‌رسید. مختصر می‌کنم تا افراط در قریبه‌سازی به استدلال لطمه نزند. ولی چگونه بگویم؟ خود را جدی و خشن می‌نمودم و با اینهمه هرگز قدرت آن نداشتم که در

برابر تقدیم یک جام می و یا تسلیم یک زن مذاوت کنم! معروف بود که فعال و نیرومندم، اما قلمرو سلطنتم رختخواب بود. به آوای بلند دم از درستی و وفاداری می زدم و خیال می کنم که در میان کسانی که دوست می داشتم یک نفر هم نبود که آخر کار به او خیانت نکرده باشم. البته خیانت‌های من مانع از وفاداریم نبود، از فرط تنبلی به طور قابل ملاحظه‌ای کار می کردم و از برکت لذتی که می بردم هرگز از کمک به هموعانم باز نمانده بودم. ولی بدیهی بودن این مسائل را هر چه به خود تذکر می دادم، از آن فقط تسلاپی ظاهری نصیب می بردم. بعضی صبحها، محاکمه خودم را تا نهایت پیش می بردم و به این نتیجه می رسیدم که مهارت من به خصوص در تحقیر دیگران است. اغلب اوقات همان کسانی از کمکم بهره مند می شدند که بیشتر تحقیر شده بودند. با کمال ادب، با علاقه پرشوری نسبت به هموع، هر روز بر جهره همه ناپینایان آب دهان می افکندم.

آیا به راستی برای این کار عذری وجود دارد؟ بله، یک عذر وجود دارد، اما به درجه‌ای حقیر است که نمی توانم به فکر استفاده از آن باشم. به هر حال بهانه‌ام این است: من هرگز نتوانسته‌ام از صمیم قلب باور کنم که امور انسانی چیزهای جدی و با اهمیتی باشند. امر جدی و مهم کجا بود؟ در این باره هیچ نمی دانستم، جز اینکه در آنچه من می دیدم و به نظرم فقط بازی سرگرم کننده یا ملال انگیز می آمد، وجود نداشت. به راستی کوششها و معضداتی وجود دارد که من هرگز به مفهومشان پی نبرده‌ام.

من همیشه با حیرت و اندکی سوء ظن به این موجودات عجیب که

برای پول می‌مردند، یا برای از دست دادن مقام مایوس می‌شدند و یا با حالتی نخبترآمیز خود را برای خوشبختی خانواده قذا می‌کردند، می‌نگریستم. من وضع این رفیق را بهتر درک می‌کردم که به سرش زد تا دیگر سیگار نکشد و به نیروی اراده موفق هم شد. یک روز صبح روزنامه را باز کرد و اطلاع یافت که نخستین بمب هیدروژنی منفجر شده است، از آثار حیرت‌انگیز آن آگاه شد و بدون معطلی به دکان سیگارفروشی رفت.

البته گاهی واتسود می‌کردم که زندگی را جدی تلقی می‌کنم. اما خیلی زود همین جدی بودن به نظرم بوج و مهمل می‌آمد و فقط ایفای نقش خودم را تا آنجا که می‌توانستم به خوبی ادامه می‌دادم. نقشی که من بر عهده داشتم نقش موجودی بود کار آمد، باهوش، متقی، وطن پرست، از رذالت متنفر، یا گذشت، نودوست، پایند اخلاقی... خلاصه، تمام کم، شما تا به حال فهمیده‌اید که من مثل هلندی‌هایم هستم که در اینجا هستند بی آنکه در اینجا باشند: هنگامی که جای بیشتری را می‌گرفتم غایب بودم. من جز در ایامی که ورزش می‌کردم و یا در هنگ، در نمایشهایی که برای خوشایند خودمان اجرا می‌کردیم، نقشی بر عهده می‌گرفتم. حقیقتاً صمیمی و مشتاق نبوده‌ام. در هر دو مورد قاعده‌ای برای بازی وجود داشت که جدی نبود ولی آدم‌ها خوش داشتند که آن را جدی تلقی کنند. هنوز هم مسابقات روز یکشنبه در میدانی که از جمعیت لبریز است و تماشاخانه، که من با شوری بی‌مانند به آن عشق می‌ورزیده‌ام، تنها نقاطی در دنیا است که من در آنجا خود را بی‌گناه حس می‌کنم.

ولی هنگامی که پای عشق یا مرگ یا دستمزد بینوایان در میان باشد، کیست که چنین رفتاری را مشروع و مجاز بداند؟ معذک چه می‌توان کرد؟ من عشق «ایزوت»^۱ را جز در داستانها و یا بر صحنه نمایش متصور نمی‌دانستم. به نظرم می‌رسید که گاه محضران تحت تأثیر نقش خود قرار می‌گیرند. جوابهای موکلان فقیرم نیز همیشه در نظرم منطبق بر همین الگو می‌آمد. بعد از آن، من که میان مردم زندگی می‌کردم بی آنکه در علائق آنها سهمی باشم، به تعهداتی که بر عهده می‌گرفتم اعتقاد نداشتم. تا آن اندازه با ادب - و بی‌حال - بودم که به آنچه از من در حرفه‌ام، در خانواده‌ام و یا در زندگی اجتماعیم انتظار داشتند پاسخ گویم، اما هر بار با نوعی گجی و بی‌اعتنایی که سرانجام همه‌اش را خراب می‌کرد. من زندگی‌م را سراسر در زیر یک علامت دوگانه طی کرده‌ام و مهمترین اعمالم اغلب آنهایی بوده‌اند که کمتر از اعمال دیگر مرا متعهد کرده‌اند. وانگهی، مگر همین نبود که، برای افزودن حماقت‌هایم، نتوانستم بر خود ببخشایم و باعث شد که با خشونت هر چه بیشتر از این قضاوت سرپیچی کنم، قضاوتی که احساس می‌کردم در درونم و در پیرامونم به اجرا گذاشته شده است، و مرا وادار کرد که به جستجوی راه‌گزینی بپردازم؟

زندگی من، چنانکه گویی هیچ تغییری در آن راه نیافته است، به صورت ظاهر ادامه یافت. من روی غلتک بودم و می‌غلتیدم. گرمی تمجید و تحسین اطرافیانم عمداً دو برابر گشت. درست از همین جا

۱. اشاره به عشق شورانگیز ترستان و ایزوت که مایه بسیاری از داستانها و نمایشها و موسیقیها قرار گرفته است. - م

کار خواب شد. شما این عبارت را به خاطر دارید: «وای بر شما اگر همه از شما خوب بگویند! آه! کسی که این را گفته، کلامش زر بوده است! وای بر من! آنگاه کار موتور دستخوش هوسبازی شد و به توقفهای بی دلیل دچار گشت.

در این هنگام بود که اندیشه مرگ به ناگاه وارد زندگی روزمره من شد. سالهایی را حساب می کردم که میان من تا مرگ فاصله بود. نمونه هایی از مردان همسرم را که قبلاً مرده بودند جستجو می کردم و از فکر اینکه برای اتمام وظیفه ام فرصت نخواهم یافت عذاب می کشیدم. وظیفه ام چه بود؟ هیچ نمی دانستم. راستش را بخواهید آیا آنچه می کردم به زحمات ادامه دادنش می ارزید؟ ولی مسئله فقط این نبود. در واقع، ترس مسخره ای مرا دنبال می کرد: انسان نمی تواند بدون اعتراف به همه دروغهایش بمیرد. نظرم به خداوند و یا یکی از نمایندگانش نبود، قبول دارید که من از این حرفها بالاتر بودم. بلکه نظرم این بود که به مردم اعتراف کنم، مثلاً به دوستی، یا به زنی که دوست می داشتم. در غیر این صورت، اگر حتی یک دروغ پنهان در زندگی وجود می داشت مرگ به آن صورت قطعی و همیشگی می بخشید. دیگر هرگز هیچ کس از حقیقت موضوع آگاه نمی شد. چون تنها کسی که از آن خبر داشت همان مرده بود که در زیر حجاب راز خود به خواب رفته بود. این قتل مطلق حقیقت مرا دچار سرگیجه می کرد. به عنوان جمله معترضه باید بگویم که امروزه رویهمرفته از این فکر لذتی گوارا به من دست می دهد. مثلاً فکر اینکه من تنها کسی هستم که از آنچه همه جستجو می کنند یا خبرم و در خانه خود چیزی

دارم که پلیس سه مملکت را بپیورده به این سو و آن سو کشانده است به راستی دلپذیر است. ولی این موضوع را کنار بگذاریم. در آن زمان هنوز این نسخه شفا بخش را نیافته بودم و خودم را عذاب می دادم. البته، خودم را سرزنش می کردم. دروغ یک نفر در تاریخ نسلهای بشری چه اهمیتی داشت و چه ادعای باطلی بود که کسی بخواهد یک فریب ناچیز را که همچون ذره ای نمک در اقیانوس اعصار مفقود شده بود به میان نور حقیقت آورد! همچنین به خودم می گفتم که مرگ تن، اگر از روی مرگهایی که دیده ام قضاوت کنم، به خودی خود برای مجازات آدمی پس است و گناهان را پاک می کند. انسان در عرق احتضار، رستگاری خود را به دست می آورد (یعنی حق این را که برای همیشه ناپدید شود). با اینهمه اضطرابم افزایش می یافت، مرگ بر بالینم همواره حاضر بود، با آن از بستر برمی خاستم، و خوشامدگوییها بیش از پیش برابم تحمل ناپذیر می شد. به نظرم می رسید که دروغ یا آنها رو به افزایش است و چنان بی حساب افزایش می یابد که دیگر هرگز نمی توانم به کار خود ترتیبی دهم.

روزی رسید که دیگر طاقتم طاق شد. نخستین عکس العمل آشفته بود. حالا که دروغگو بودم می رفتم که آن را اعلام کنم و دورویی و تزویرم را، قبل از آنکه به وجودش پی ببرند، بر چهره این ابلهان بگویم.^۱ وقتی مرا به مبارزه حقیقت گوئی بطلبند، به دعوت جواب خواهم گفتم. برای پیشگیری از خنده دیگران در نظر گرفتم که خود را

۱ اشاره به این رسم تواتر که دستکش خود را به علامت دعوت به مبارزه بر چهره حریف می کوبند - م

به میان ریشخند عمومی بینکنم. بر رویهم باز هم منظور آن بود که به قضاوت دیگران خاتمه دهم. می خواستم کسانی را که می خندیدند به جانب خود بیاورم و یا به هر حال خود به جانب آنان بروم. مثلاً پیش خود مجسم می کردم که در خیابان به ناپیتایان تنه بزنم، و از شادی محضانه و غیر منتظری که از این فکر به من دست می داد در می یافتم که قسمتی از وجودم تا چه حد آنان را متفور می دارد. نقشه می کشیدم که لاستیک چهار چرخه های افلیجان را سوراخ کنم، در زیر داریستهای که کارگران روی آنها مشغول کار بودند فریاد بکشم: «گدا گشته کثیف»، در مترو به صورت اطفال شیرخوار سیلی بزنم. من به همه اینها فکر می کردم، ولی به هیچکدام عمل نکردم. اگر هم به کاری از این قبیل دست زده باشم آن را از یاد برده ام. این قدر هست که شنیدن کلمه عدالت مرا از خشم دیوانه می کرد. به حکم اجبار آن را در خطابه های دفاعیه ام همچنان به کار می بردم. اما برای آنکه تلافی کرده باشم در ملاء عام به روح انسانیت لعنت می فرستادم! خیر انتشار بیانیه ای را می دادم که از ستمی که ستم پدگان بر اشخاصی شرافتمند وارد می کردند پرده بر می داشت. یک روز که در ایوان رستورانی غذای میگو می خوردم و تقیری مزاحمم شده بود، مدیر را صدا زدم که او را بیرون بیندازد و خود با صدای بلند آن مجری عدالت را تشویق و تحسین کردم که می گفت: «آقا، شما ایجاد مزاحمت می کنید. آخر خودتان را به جای این آقایان و خانمها بگذارید» و نیز با صدایی که به گوش همه برسد گفتم افسوس می خورم که دیگر نمی توان به شیوه ملاک روسی که من اخلاقم را تحسین می کنم رفتار

کرد که دستور می داد رعیت‌هایش را، چه آنهایی که به او سلام می کردند و چه آنهایی که به او سلام نمی کردند، شلاق بزنند تا از بابت جسامتی که به نظر او در هر دو مورد به یک اندازه گستاخانه بود تنبیه شوند.

با اینهمه، زیاده‌رویهای بیشتری را به خاطر می آورم. شروع به نوشتن قصیده‌ای در مدح پلّیس و تجلیلی از تنغه گبوتین کرده بودم. مخصوصاً خود را وادار می کردم که به طور منظم به قهوه‌خانه‌های مخصوصی که بشردرستان حرفه‌ای ما در آنجا گرد می آمدند سر بزنم. طبعاً سوابق خویم باعث می شد که مرا به گرمی بپذیرند. آن وقت، بی آنکه به روی خودم بیاورم، ناگهان کلمه رکبکی می پراندم. می گفتم: «خدا را شکر» یا فقط: «خدای من...» شما می دانید که بیدینهای پیاله‌فروشیهای ما چه بچه‌های کم دل و جرئتی هستند. به دنبال این کلام نااحتجار، یک لحظه حال بهت حکمفرما می شد. آنها حیرت زده به هم می نگریستند، بعد ناگهان جنجال در می گرفت. دسته‌ای به خارج قهوه‌خانه می گریختند، بقیه بی آنکه به چیزی گوش دهند با غیظ و نفرت هیاهو می کردند و همگی چون ابلیس در زیر آب متبرک از تشلیج به خود می پیچیدند.

لایذ این کار به نظر تان پوچ و بیجگانه می نماید. معذک شاید برای این شوخیها دلیل جدیتری وجود داشت. من می خواستم نظم بازی را بر هم زنم و مخصوصاً پلی، می خواستم این شهرت مداومه آمیز را، که حتی تصورش دبواله‌ام می کرد، نابود کنم. با مهربانی به من می گفتند: «مردی مثل شما...» و من رنگ می باختم. دیگر احترامشان را نمی خواستم، زیرا که عمومیت نداشت و چگونه می توانست،

وقتی که خود من با آن همراهی نبودم، عمومیت داشته باشند؟ پس بهتر همان بود که قضاوت و احترام را با پوششی از ریشخند بپوشانم. می‌بایست به هر ترتیبی که بود خود را از بند احساسی که خفهام می‌کرد آزاد کنم. دلم می‌خواست آدمک آراسته‌ای را که در همه جا مظهر من بود پاره کنم تا آنچه در دل پنهان داشت به معرض تماشا بگذارم. در اینجا خطابه‌ای را به خاطر می‌آورم که می‌بایست در مقابل وکلای جوان کارآموز ایراد کنم. رئیس کانون وکلا که مرا معرفی می‌کرد در تمجید من چنان راه می‌بالغ می‌مود که مدت زیادی نتوانستم تاب بیاورم. با شور و هیجانی که از من انتظار می‌رفت و قادر بودم که به آسانی بر طبق سفارش آن را تحویل دهم سختم را شروع کرده بودم. ولی ناگهان شیوه خلط مبحث را به عنوان روش دفاع توصیه کردم. گفتم که منظورم آن شیوه‌ای نیست که به دست دادگاههای تفتیش عقاید جدید تکمیل شده است و دزد و درستیکار را با هم به پای میز محاکمه می‌کشاند تا دومی را به جرم گناهان اولی بگویند. نه، برعکس، منظورم این است که با تکیه بر جنایتهای افراد شرافتمند، مثلاً خود وکیل مدافع، باید از دزد دفاع کرد. منظورم را در این مورد به وضوح بیان کردم:

افترض کنیم که من دفاع از هموطن بدیخنی را بر عهده گرفته‌ام که بر اثر حسادت مرتکب قتل شده است. در آنجا خواهم گفت: ملاحظه کنید، آقایان قضات، وقتی انسان ببیند که خوبی فطریش بر اثر موزیگری جنس مخالف به معرض امتحان گذاشته شده است خشمش قابل عفو است. ولی، برعکس، آیا گناه کسی که در این سوی

جایگاه بر روی نیمکت من نشسته و هرگز نه خوبی کرده و نه رنج
 فریب خوردن را کشیده است بیشتر نیست؟ من آزادم، از خطر
 سخن‌گیرهای شما برکنارم، و با اینهمه من کیستم؟ در غرور چون
 لوتی چهاردهم، در شهوترانی چون بز، در خشم چون فرعون، در
 تن‌آسانی سلطانم. آیا کسی را نکشته‌ام؟ البته هنوز نه! ولی آیا
 نگذاشته‌ام که موجودات شایسته‌ای بمیرند؟ شاید. و شاید آماده
 باشم که این کار را تکرار کنم. در صورتی که این مرد، نگاهش کنید،
 دیگر دست به این کار نخواهد زد. و از اینکه کارش را به این خوبی
 به‌انجام رسانده است هنوز می‌هوت است. این سخنرانی اندکی
 همکاران جوان مرا مضطرب کرد. بعد از لحظه‌ای جانب شوخی را
 اختیار کردند و خندیدند و وقتی من به نتیجه‌گیری از استدلالم
 پرداختم و با کمال بلاغت به موجود بشری و حقوق فرضیش استناد
 کردم، کاملاً اطمینان خاطر یافتند. آن روز عادت غلبه کرد.

با تکرار این دیوانگیهای ملیح، فقط موفق شدم که اندکی عقاید
 عمومی را منحرف کنم. نه اینکه آن را خلع سلاح کنم و یا اینکه
 مخصوصاً خودم را خلع سلاح کنم. تعجیبی که معمولاً نزد شنوندگانم
 حس می‌کردم، ناراحتی و اضطرابی که می‌کوشیدند تا به روی خود
 بیاورند، تقریباً شبیه آنچه شما از خود بروز می‌دهید - نه، انکار
 نکنید - هیچ‌گونه تسکینی برایم به بار نیاورد. ملاحظه کنید، کافی
 نیست که انسان به خود تهمت بزند تا از گناه مبرا شود، در این صورت
 من مثل بره‌ای پاک و بی‌گناه می‌شدم. باید به طریق خاصی خود را
 متهم کرد، و مدت‌ها طول کشید تا توانستم این طریق را به کار برم و تازه

هنگامی به آن پی بردم که بکلی تنها و بی پناه شده بودم. تا به آن هنگام، خنده همچنان برگرد من موج می زد بی آنکه تلاشهای نامرتب من موفق شده باشد تا حالت خیرخواهانه و تقریباً محبت آمیز آن را، که به دردم می آورد، زائل کند.

ولی به نظرم دریا بالا می آید. طولی نمی کشد که کشتی ما به راه افتد، روز به پایان می رسد. ببینید کیوتوها در آن بالاگرد هم جمع می شوند، خود را به یکدیگر می فشارند، چندان جنب و جوش ندارند، و روشنایی فرو می نشیند. می خواهید که خاموش بمانیم و از این لحظه که از اندوهی شوم نشان دارد، لذت ببریم. نه، شما به حکایت من علاقه مند شده اید؟ لطف و ادب شماست. به علاوه، حالا احتمال این هست که به شنیدن ماجرای من حقیقتاً علاقه مند شوید. قبل از آنکه درباره قضاات تائب توضیح بدهم، باید درباره عیاشی و فراموشخانه حرف بزنم.

شما اشتباه می‌کنید، دوست عزیز، کشتی به سرعت پیش می‌رود. ولی زویندرزه دریایی مرده، یا تقریباً مرده است. با این کرانه‌های هموار که در میان مهی غلیظ ناپدید شده است، نمی‌توان دانست کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌پذیرد. در این حال ما بی‌هیچ نشانه‌ای پیش می‌رویم و نمی‌توانیم سرعت خود را بسنجیم. ما پیش می‌رویم و هیچ چیز تغییر نمی‌کند. این دریانوردی نیست، بلکه خواب و خیال است.

در مجمع‌الجزایر یونان، من خلاف این را احساس می‌کردم. جزایر تازه‌ای پیاپی بر دایرهٔ افق پدیدار می‌گشت. قوس بی‌درختشان سرحد آسمان را رسم می‌کرد، ساحل سنگلاخیشان یکباره دریا را می‌برد. بدون هیچ آشفته‌گی. در روشنایی صریح، همه چیز نشانه بود. بدون لحظه‌ای درنگ از جزیره‌ای به جزیرهٔ دیگر می‌رفتیم، و روی کشتی کوچکمان که زحمت خود را می‌کشید، برای من چنان بود که گویی روز و شب، بر تارک موجهای کوتاه پر طراوت، در مسیری از خنده و کف در پروازم. از آن زمان خود یونان هم در گوشه‌ای از وجودم، بر کرانهٔ حافظه‌ام، بی‌احساس خستگی در دریا سرگردان است... اوه، ذهن من هم سرگردان شده است، زیرا شاعرانه سخن می‌گویم!

دوست عزیز، خواهش می‌کنم، جانم را بگیرید.

راستی شما یونان را دیده‌اید؟ نه؟ چه بهتر! از شما می‌پرسم، ما در آنجا چه خواهیم کرد؟ آنجا قلبهای بی‌شائبه لازم است. می‌دانید که در آنجا رفقای مرد دست به دست یکدیگر می‌دهند و دو به دو در کوچه‌ها گردش می‌کنند. بله، زن‌ها در خانه می‌مانند و مردهای میانسال و محترمی را می‌بینی که چهره به سبیل زینت داده‌اند و در حالی که انگشتان خود را در انگشتان رفیقشان انداخته‌اند با طمأنینه در پیاده‌روها قدم می‌زنند. در مشرق زمین هم گاه همین‌طور است؟ باشد. ولی به من بگویید، آیا حاضری در خیابانهای پاریس دست مرا در دست بگیرید؟ آه! شوخی می‌کنم. ما خوشن داریم، کثافت ما را مظاهر کرده است. قیل از آنکه پا بر جزایر یونان بگذاریم باید که مدتی دراز خود را بشویم. در آنجا هوا بی‌آلایش است، دریا و لذت صاف و زلال است. و ما...

بر این صندلیهای راحت عرشه بنشینیم. چه مه خلیضی! تصور می‌کنم که من در نیمه راه «فراموشخانه» مانده بودم. بله، به شما خواهم گفت که منظورم چیست. بعد از آنکه تفریبات بسیار کردم، بعد از آنکه نخوت و گستاخی را به حد افراط رساندم، از بیهودگی تلاشم مأیوس شدم و تصمیم گرفتم که اجتماع مردمان را ترک کنم. نه، من به جستجوی جزیره نامسکون برنیامدم، چنین جزیره‌ای دیگر وجود ندارد. فقط به نزد زنان پناه بردم. شما می‌دانید که آنها هیچ ضعفی را واقعاً محکوم نمی‌کنند. بیشتر سعیشان در این است که قوای ما را خوار یا ناتوان سازند. به همین دلیل زن پاداش است، امانه

برای جنگجوها، بلکه برای جنایتکار. زن بندر و ساحل اوست. در بستر زن است که معمولاً دستگیرش می‌کنند. آیا زن تنها چیزی نیست که برای ما از بهشت به جا مانده است؟ خسته و درمانده به سوی بندرگاه طبیعیم شتافتیم. اما دیگر سخنرانی نمی‌کردم. هنوز به حکم عادت کمی نقش بازی می‌کردم، منتها دیگر قدرت ابداع نداشتم. از گفتنش تردید دارم، می‌ترسم که باز هم کلمه‌ای رکبک بر زبان آورم: به نظر می‌رسد در این هنگام بود که احساس کردم از نو به عشق نیاز دارم. مستهجن است، مگر نه؟ به هر حال رنجی مبهم احساس می‌کردم، نوعی محرومیت که خلأ وجودم را بیشتر می‌کرد و به من اجازه می‌داد که پاره‌ای به حکم اجبار و پاره‌ای از سرکنجکاوی تعهداتی برعهده بگیرم. چون احتیاج داشتم که دوست بدارم و دوستم بدارند، تصور کردم که عاشق شده‌ام. به عبارت دیگر خودم را به حماقت زدم.

اغلب با تعجب می‌دیدم که سؤالی را مطرح کرده‌ام که مرد کارآزموده‌ای چون من همیشه از آن اجتناب کرده بود. می‌شنیدم که می‌پرسم: «دوستم داری؟» می‌دانید که در چنین مواردی رسم است که در جواب بگویند: «تو چطور؟» اگر جواب مثبت می‌دادم تعهدی برعهده می‌گرفتم که از حد احساسات حقیقیم بالاتر بود. اگر جرئت می‌کردم که جواب منفی بدهم با این خطر مواجه می‌شدم که دیگر دوستم نداشته باشند و از آن رنج می‌کشیدم. هر قدر آن احساس و

۱. اشاره به آن سخن معروف از بهجه: «مرد برای جنگیدن است و زن برای آسایش مرد جنگجو». جز این هرچه هست بیوده است.»

عاطفه‌ای که امید داشتم موجب آسایشم شود بیشتر در معرض تهدید قرار می‌گرفت، من آن را از حریف بازم بیشتر مطالبه می‌کردم بنابراین به دادن وعده‌هایی مجبور می‌شدم که بیش از پیش صراحت می‌یافت و من هم به ناچار از دلم می‌خواستم که بیش از پیش بر دامنه احساس خود بیفزاید. بدین‌گونه خود را به غلط دلباخته سبک مغز دلربایی تصور کردم که صفحه پاسخگویی به مشکلات دل را در مجلات چنان به دقت خوانده بود که با همان اعتماد و یقین روشنفکری که جامعه بی‌طبقات را بشارت دهد از عشق سخن می‌گفت. شما می‌دانید که این یقین مجذوب‌کننده و مسری است، من هم سعی کردم که استعداد خویش را در سخن گفتن از عشق بیازمایم و در آخر خودم را هم قانع کردم. لاف‌ها تا هنگامی که او معشوقه‌ام شد و من فهمیدم که صفحه پاسخگویی به مشکلات دل سخن گفتن از عشق را می‌آموزد اما خود عشق را نمی‌آموزد. بعد از آنکه به یک طوطی دلبسته بودم حال می‌بایست با یک مار همخوابه شوم. از این‌رو جای دیگر به دنبال این عشق رفتم که کتابها وعده آن را می‌دادند و خود هرگز در زندگی ندیده بودم.

ولی من در این کار فاقد تجربه و تمرین بودم. بیش از سی سال بود که متحصراً به خود عشق می‌ورزیدم. چگونه می‌توانستم به ترک چنین عادتی امید بندم؟ من این عادت را ترک نکردم و همچنان در هوس عشق باقی ماندم. بر قول و قرارهایم افزودم. همچنان که در گذشته با زنان متعدد رابطه داشتم، حال در یک زمان به چند عشق گرفتار می‌شدم. ولی در این حال، بیش از ایامی که فارغ و بی‌اعتنا

بودم، برای دیگران بدبختی فراهم می‌آوردم. آیا برایتان گفتم که طوطی من از فرط نومیدی خواست از طریق نخوردن غذا خودکشی کند؟ خوشبختانه من به موقع رسیدم و به مراقبت از او تن در دادم تا هنگامی که با مهندسی روبرو شد که از سفر «بالی»^۱ بازمی‌گشت و موهایش قلقل نمکی بود و مجله محبوب قبلاً وصف او را کرده بود. به هر حال به جای آنکه، به قول معروف، به ابدیت عشق رحلت کنم و آمرزیده شوم^۲، سهل است، باز هم بر بار خطاها و بر سرگشتگی‌م می‌افزودم. در نتیجه چنان نفرتی از عشق یافتم که در طی سالها نتوانستم «زندگی طلایی»^۳ و «مرگ عاشقانه ایزوت»^۴ را بشنوم و دندان بر هم نسایم. از این رو سعی کردم که به طریقی از زنان چشم

۱ نام یکی از حوایر «لندونزی» - م.

۲ اشاره به افسانه «هلندی سرگردانه» که واگنر اپرای معروفی بر اساس آن ساخته است. ماجرا از این قرار است کنشهایی هلندی محکوم است که بر روی دریاها سرگردان جاوید باشد تا زمانی که زنی حقیقتاً وفادار بیابد. در ساحل نرول به چنین زنی، به نام «سانتا» برمی‌خورد. عشقی متقابل میان آن دو به وجود می‌آید و سانتا برای او سوگند وفاداری می‌خورد اما سانتا نامردی دارد و هلندی روزی پنهانی باطر بر سرور و گفتگوی آن دو می‌شود و به همه چیز پی می‌برد. حال اگر سانتا سوگند خود را بشکند و به هلندی بی‌وفایی کند دچار لعنت ابدی خواهد شد. هلندی برای نجات او خود را هلا می‌کند. دوباره بر کنش سوار و رهسپار محکومیت همیشگی خود می‌شود. اما سانتا در حالی که سوگند خود را تکرار می‌کند از قرار سحره‌اندی خود را به دریا می‌افکند. اندکی بعد کنش عرق می‌شود و هلندی نیز می‌میرد. آنگاه آن دو عاشق تغییر شکل می‌دهند و آمرزیده می‌شوند و در عشق متقابل خود به خوشبختی جاوید می‌رسند - م.

۳ Vie en rose ها، نام نصف معروفی که ادیت پاف حواله است - م.

۴ Liebstod («مرگ عاشقانه») اشاره به صحنه آخر اپرای معروف واگنر به نام «تریستان و ایزوت» که در آن ایزوت به سوی حسد بیجان تریستان می‌تسلد و آواز «مرگ عاشقانه» را می‌خواند که آواز امید و پیروزی است، زیرا مرگ نقطه پایان عشق نیست، بلکه نقطه شروع دیگری است - م.

پوشم و در عفاف و خویشن‌داری زندگی کنم. آخر، همان دوستیشان می‌بایست برای من کفایت کند. ولی این کار به منزله چشم پوشیدن از بازی بود. در خارج از عالم لذت، زنان بیش از حد تصور حوصله مرا سر بردند و معلوم بود که من هم حوصله آنها را سر می‌برم. وقتی که دیگر بازی نبود، نمایشی در کار نبود، بدون شک من با حقیقت مواجه بودم. ولی، دوست عزیز، حقیقت سخت ملال‌انگیز است.

وقتی از عشق و از عفاف ناامید شدم، عاقبت به این نتیجه رسیدم که عیاشی باقی مانده است. عیاشی به خوبی جایگزین عشق می‌شود، خنده‌ها را از میان می‌برد، سکوت را باز می‌آورد و مخصوصاً جاودانگی می‌بخشد. در مرحله‌ای از مستی هشیارانه، وقتی که دیرگاه شب میان دو زن هرجایی، خالی از هرگونه خواهشی خوابیده‌اید، امید دیگر شکنجه نیست، روح بر سراسر زمان حکم می‌راند، درد هستی برای همیشه به آخر می‌رسد. از یک جهت می‌توان گفت که من همیشه در عیاشی زندگی کرده بودم، چون هرگز از آرزوی زندگی جاوید دست نکشیده بودم. آیا این عمق طبیعت من و همچنین اثر عشق بزرگ من به خودم نبود، عشقی که از آن با شما سخن گفتم؟ بله، من در حسرت زندگی جاوید می‌سوختم. بیش از آن به خود عشق می‌ورزیدم که آرزو نکنم موجود گرانبهایی که مورد علاقه‌ام بود هرگز نابود نگردد. چون به هنگام بیداری، هر چقدر هم که شخص به حال خویش کم آشنا باشد، دلیل معتبری نمی‌یابد که زندگی جاوید به میمون هرزه‌ای عطا شده باشد، ناچار باید چیزهایی بیابد که

جایگزین این بقای ابدی گردند. چون من در طلب زندگی جاوید بودم، بنابراین با فواحش همبستر می‌شدم و در طی شبهای دراز باده‌گساری می‌کردم. البته صبح طعم تلخ جبر فنا را در دهان داشتم. ولی ساعت‌های دراز در آسنان خوشبختی اوج گرفته بودم. آیا جرئت اعتراف آن را دارم؟ هنوز با محبت و دلسوزی شبهایی را به خاطر می‌آورم که به دنبال رقاصه‌ای که تبدیل قیافه می‌کرد و مرا از مراحمش بهره‌مند می‌ساخت به رقاصخانه نفرت‌باری می‌رفتم، و حتی شبی به افتخار او با ریشوی لافزنی نزاع کردم. هر شب در نور سرخ و غبارآلود این عشرت‌کنده در مقابل پیشخان خودنمایی می‌کردم. دروغ‌های بسیار به‌هم می‌یافتم و ساعت‌های دراز می‌گساری می‌کردم. چشم به راه سپیده می‌ماندم و سرانجام در بستر همیشه گشوده شه‌زاد خانم که چون عروسکی کوکی خود را به دست لذت می‌سپرد و بعد بی‌درنگ به خواب می‌رفت از پا می‌افتادم. روز بر این صحنه آشفته نور می‌پاشید و من بی‌حرکت در صبح افتخار چشم می‌گشودم. فاش بگویم که الكل و زن تنها تسلائی را که درخور من بود برایم فراهم آوردند. دوست عزیز، من این راز را به شما می‌سپارم تا بی‌پروا از آن استفاده کنید. آنوقت خواهید دید که عیاشی حقیقی آزادی بخش است، زیرا هیچ‌گونه الزامی نمی‌آورد. عیاش فقط وجود خود را تملک می‌کند، از این جهت عیاشی مشغولیت محبوب کسانی است که به خود عشق می‌ورزند. جنگلی است بدون گذشته و آینده که مخصوصاً نه عهد و پیمانی در آن هست و نه مجازاتی آنی در پی دارد. مکانهایی که در آنجا عیاشی می‌کنند از بقیه جهان جداست.

به هنگام ورود، ترس را همچون امید بیرون می‌گذارید. در آنجا اجباری به سخن گفتن نیست؛ آنچه را که به جستجویش می‌آید بدون کلام و حتی اغلب بدون پول هم می‌توانید به دست آورید. آه! خواهش می‌کنم بگذارید مخصوصاً از زنان ناشناس و فراموش‌شده‌ای ستایش کنم که مرا در آن ایام یاری کرده‌اند. هنوز هم به خاطره‌ای که از آنها حفظ کرده‌ام چیزی آمیخته است که به احترام می‌ماند.

به هر صورت، من از این آزادی بی‌حساب استفاده می‌کردم. حتی من در مهمانخانه‌ای دیده شده‌ام که در آنجا خود را به اصطلاح وقف گناه کرده بودم: با قاحشه‌ای جا افتاده و در همان حال با دختر جوانی از بهترین خانواده‌ها زندگی می‌کردم. با اولی نقش اصیل زاده‌ای را ایفا می‌کردم که ندیم بانویی محترم است و در مورد دومی زمینه‌ای فراهم می‌آوردم تا با بعضی از حقایق آشنا گردد. بدبختانه روسپی طبیعی یورژوآمانا به داشت. بعد از آن راضی شد که خاطرات خود را برای روزنامه‌ای مذهبی که به افکار و عقاید خیلی متجدد میسران می‌داد بنویسد. دختر جوان نیز ازدواج کرد تا غریب‌انسان‌گسیخته خود را ارضاء کند و برای مواهب ذاتی خود موارد استفاده‌ای بیابد. همچنین از اینکه در این دوران در یک مجمع مردانه، که اغلب مورد افترا واقع می‌شده، مرا مانند یکی از اعضای خویش پذیرفته بودند احساس غرور بسیار می‌کردم. اما از این موضوع می‌گذرم؛ شما می‌دانید که حتی اشخاص خیلی باهوش هم از اینکه بتوانند یک بطری بیشتر از پهلودستی خود خالی کنند مباحثات می‌ورزند. عاقبت ممکن بود بتوانم در این عیش و عشرت سعادت‌پار روی آرامش و رهایی را ببینم.

ولی در اینجا باز هم در وجود خویش به مانعی برخوردیم. این مانع کبدم بود و احساس خستگی و حشمتاکی که هنوز هم مرا ترک نکرده است. انسان می خواهد و انمود کند که فناناپذیر است و پس از چند هفته حتی مطمئن نیست که بتواند خود را تا فردا بکشد.

تنها نتیجه ای که از این تجربه عاید من شد این بود که وقتی از هنر نمایهای شبانه ام دست برداشتم زندگی به نظرم کمتر از گذشته تلخ و دردناک آمد. خستگی در عین حال که جسم را می فرسود بسیاری از لبه های تیز وجود را هموار می کرد. هر افراطی، نیروی زندگی و در نتیجه درد و رنج را کاهش می دهد. عیاشی برخلاف آنچه تصور می کنند هیچ گونه انجام گسیختگی و آشوبگری ندارد. فقط خوابی طولانی است. شما حتماً به این نکته توجه کرده اید: مردانی که حقیقتاً از حسادت رنج می برند بیش از هر چیز تعجیل دارند تا با زنی که تصور می کنند به آنها خیانت کرده است همخوابه شوند. البته می خواهند یک بار دیگر اطمینان یابند که گنج گرانبهایشان هنوز به آنها تعلق دارد. به اصطلاح می خواهند آن را تملک کنند. ولی این هم هست که بلافاصله پس از آن کمتر احساس حسادت می کنند. حسادت جسمانی مولود قوه تخیل و در عین حال نتیجه قضاوت شخص نسبت به خویشی است. انسان افکار رذیله ای را که خود در چنین شرایطی داشته است به رقیب نسبت می دهد. خوشبختانه افراط در کامجویی، تخیل را همچون نیروی قضاوت ضعیف می کند. آنگاه درد و رنج همراه نیروی مردانگی به خواب می رود و خواب هر دو به یک اندازه می باید. بنابر همین دلایل، نوجوانان با نخستین

معشوقه، اضطراب مابعدطبیعی را از دست می‌دهند و بعضی از ازدواجها که عیاشیهای رسمیت‌یافته‌ای هستند در عین حال نابودی یکخواخت برای جسارت و ابداع می‌گردند. بله، دوست عزیز، ازدواج بورژوازی مردم ما را دچار تن‌آسانی و رخوت کرده است و به زودی وطن ما را به پرتگاه نابودی خواهد کشید.

غلو می‌کنم؟ نه، ولی از موضوع اصلی دور شده‌ام. فقط می‌خواستم به شما بگویم که از عیش و نوش مفرط این چند ماهه چه طرفی بریستم. من در میان نوعی مه‌زندگی می‌کردم که صدای خنده در آن خاموش می‌شد، به حدی که در آخر دیگر آن را نمی‌شنیدم. بی‌علاقگی و بی‌فیدی، که به همین زودی در من جای بزرگی را فرا گرفته بود، دیگر مقاومتی نمی‌دید و بر تصلب خود می‌افزود. دیگر هیچانی حس نمی‌کردم. خلقی متعادل داشتم، یا بهتر بگویم اصلاً خلقی نداشتم. ریه‌های مسلول یا خشک شدن شفا می‌بابت و صاحب خوشبخت خود را اندک‌اندک دچار خفگی می‌کنند. به همین ترتیب، درمانی که من برای خود یافته بودم، وجودم را به نابودی می‌کشاند. هنوز از حرفه‌ام گذران می‌کردم، اگرچه شهرتم بر اثر زیان‌درازیهایم لطمه بسیار دیده بود و بی‌نظمی زندگیم اشتغال منظم به حرفه‌ام را به خطر انداخته بود. با اینهمه توجه به این نکته جالب است که مرا برای افراط‌کارهای شبانه‌ام کمتر سرزنش می‌کردند تا برای تحریکات زیانم. اینکه گاهی در خطابه‌های دفاعیه‌ام، البته فقط در کلام، به خداوند استناد می‌کردم موجب بی‌اعتنایی موکالاتم می‌شد. لابد می‌ترسیدند که قادر متعال نتواند به خوبی وکیلی که در

عرشه قانون بکه‌تاز است از منافع آنان دفاع کند. فقط یک قدم مانده بود تا موکلانم نتیجه بگیرند که من لابد در مواقع بی‌اطلاعی به احدیت توسل می‌جویم. موکلانم این یک قدم را برداشتند و بیش از پیش از تعدادشان کاسته شد. هنوز هر چند گاه یک بار، و هر بار دیرتر از دفعه پیش، دفاعی را بر عهده می‌گرفتم. حتی گاهی، با فراموش کردن این نکته که دیگر به آنچه می‌گویم عقیده ندارم، خوب دفاع می‌کردم. آهنگ صدایم مرا به دنبال خود می‌کشید و من در پی آن می‌رفتم. بی‌آنکه چون روزگار گذشته حقیقتاً اوج بگیرم، کمی از سطح زمین فراتر می‌رفتم، به اصطلاح «نزدیک زمین» پرواز می‌کردم. بالاخره، بیرون از حرفه‌ام، اشخاص معدودی را می‌دیدم: ته‌مانده غم‌انگیزی را که از یکی دو رابطه کسالت‌آور به جا مانده بود حفظ می‌کردم. حتی گاه می‌شد که شبهایی را در رفاقت محض، بی‌آنکه به شهوت آمیخته شود، بگذرانم، با این تفاوت که چون به ملال خو گرفته بودم، به آنچه برایم می‌گفتند به زحمت گوش می‌دادم. کمی فربه شده بودم و توانستم بالاخره به خود بقبولانم که بحران به آخر رسیده است. تنها کاری که داشتم این بود که به انتظار پیری بمانم.

معلول یک روز که یکی از رفیقه‌هایم را به مسافرتی دعوت کرده بودم، بی‌آنکه به او بگویم که بدین طریق مداوایم را جشن می‌گیرم، خود را بر عرشه یک کشتی اقیانوس پیما و طبعاً بر روی عرشه فوقانی بافتم. ناگهان در وسط اقیانوس، که به رنگ آهن درآمده بود، نقطه سیاهی مشاهده کردم. بی‌درنگ روی برگرداندم و قلبم شروع به تپیدن کرد. وقتی خود را وادار کردم که از نو به آنجا نگاه کنم، نقطه سیاه

ناپدید شده بود. خواستم فریاد بزنم، ابلهانه کمک بطلبم، که دوباره آن را دیدم: یکی از آن نخته پارچه‌ای بود که کشیها در پشت سر خود بر جای می‌گذارند. معذک من نتوانسته بودم تاب دیدن آن را بیارم: فوراً به فکر غرق‌ی افتاده بودم. آن‌گاه، بدون احساس طغیان، همچنان‌که آدمی تسلیم اندیشه‌ای می‌شود که با حقیقت آن از مدت‌ها پیش آشناست، فهمیدم آن فریاد که سالها پیش، در پشت سرم، بر روی رود سن طنین انداخته بود، قطع نشده است، بلکه همراه رودخانه به‌سوی آب‌های دریای مانس ره سپرده و از طریق پهنه نامحدود اقیانوس، جهان را پیموده و آنجا انتظار مرا می‌کشیده تا روزی که با من روبرو شده است. این را هم فهمیدم که او همچنان بر روی دریاها و رودخانه‌ها و خلاصه در هر جایی که از آب تلخ تعمید من نشانی داشته باشد به انتظار من خواهد ماند. به من بگویید مگر ما اینجا بر روی آب نیستیم؟ بر روی آبی هموار، یکنواخت، بی‌پایان، که کرانه‌های خود را با کرانه‌های زمین درهم می‌آمیزد؟ چگونه می‌توان باور کرد که چند لحظه دیگر در آمستردام خواهیم بود؟ ما هرگز در این جام پهن‌آور تعمید نجات نخواهیم یافت. گوش کنید! آیا فریاد مرغان دریایی ناپیدا را نمی‌شنوید؟ اگر به‌سوی ما فریاد می‌کشند، ما را به چه کار می‌خوانند؟

ولی اینها همان مرغانند که آن روز روی اقیانوس اطلس فریاد می‌کشیدند. مرا می‌خواندند، همان روزی که من به‌طور یقین فهمیدم که شفا نیافته‌ام، که هنوز هم در این دام گرفتارم و باید با آن بسازم. زندگی افتخارآمیز تمام شد، اما خشم و نحاشی هم به پایان رسید.

می‌بایست سر تسلیم فرود آورد و به مجرمیت خویش اعتراف کرد. می‌بایست در «فراموشخانه» زیست. راست است، شما آن دخمه را که به شکل حفرة زیرزمینی می‌ساختند و در فرون وسطی «فراموشخانه» می‌نامیدند نمی‌شناسید. معمولاً شما را برای همه عمر در آنجا فراموش می‌کردند. وجه تمایز این دخمه از دخمه‌های دیگر در اندازه‌های ماهرانه آن بود. ارتفاعش آنقدر نبود که زندانی بتواند بایستد، عرضش هم آنقدر نبود که بتواند بخوابد. می‌بایست از ایستادن و خفتن دست بشوید و به حال خمیده زندگی کند. خواب، سقوط کردن بود و بیداری مجاله شدن. دوست عزیز، این کشف با همه سادگی‌اش به معنای واقعی کلمه نبوغ‌آمیز بود. همه روزه محکوم از طریق فشار ساکنی که مفاصلش را خشک می‌کرد، می‌آموخت که تفصیرکار است و بی‌گناهی در آن است که بتواند با شادمانی کش و فوس آید. آیا می‌توانید کسی را که به قله‌ها و عرشه‌های فوقانی خو گرفته است در چنین دخمه‌ای مجسم کنید؟ چه می‌گویید؟ می‌گویید که می‌توان در چنین دخمه‌ای زندگی کرد و بی‌گناه بود؟ احتمالش کم است، بسیار کم است! والا پای استدلال من لنگ می‌شود. اینکه بی‌گناه مجبور شود با پشت خمیده زندگی کند فرضیه‌ای است که من یک لحظه هم حاضر نیستم به چند و چون آن بپردازم. به علاوه، ما نمی‌توانیم بی‌گناهی هیچ‌کس را تأیید کنیم، در صورتی که می‌توانیم به‌طور قطع مجرمیت همه‌کس را مسلم بدانیم. هر انسان گواهی است بر جنایت همه انسانهای دیگر. این است ایمان من، و امیدواری من. باور کنید، ادیان از لحظه‌ای که دم از اخلاق می‌زنند و با صدور

فرمان تهدید می‌کنند، به خطا می‌روند. برای خلق مجرمیت و مکافات احتیاجی به وجود خداوند نیست. ممنوعان ما با کمک خود ما برای این کار کفایت می‌کنند. شما از روز داوری الهی سخن می‌گویید. اجازه بدهید که با کمال احترام به این حرف بپردازم. من بدون ترس و تزلزل در انتظار آن روزم: من چیزی را دیده‌ام که به مراتب از آن سخت‌تر است؛ من داوری آدمیان را دیده‌ام. برای اینها فرائی مخففه وجود ندارد، حتی نیت خیر به پای جنايت گذاشته می‌شود. لا اقل شما دربارهٔ نفس تفاندازی که در همین اواخر ملتی آن را ابداع کرد تا ثابت کند که از همهٔ ملل روی زمین بزرگتر است چیزی شنیده‌اید؟ یک جعبه که با آجر می‌سازند و زندانی در آن می‌ایستد، ولی نمی‌تواند تکان بخورد. در محکمی که او را در صدف سیمانی‌اش محبوس می‌کنند تا به زیر چانه می‌رسد. بنابراین فقط چهره‌اش دیده می‌شود که هر نگهبان به هنگام عبور اخلاط سپینه‌اش را بر آن می‌افکند. زندانی، که در نفس خود به تنگنا افتاده است، نمی‌تواند چهرهٔ خود را پاک کند، گرچه مجاز است که البته چشمان خود را ببندد. بسیار خوب، دوست من، این از ابداعات انسانهاست. آنها برای خلق این شاهکار کوچک نیازی به خدا نداشته‌اند.

خوب؟ پس تنها فایدهٔ خداوند باید این باشد که بی‌گناهی را تضمین کند و من مذهب را بیشتر به صورت تشکیلات مفصلی می‌بینم که کارش شستن و سفید کردن است. به علاوه، همین‌طور هم بوده است، منتها برای مدتی کوتاه، یعنی فقط سه سال و تازه اسمش مذهب هم نبوده است. بعد از آن، صابون کم آمده است، بینی ما

کشیف است و متقابلاً دماغمان را پاک می‌کنیم. همه نادان و ابله‌بیم، همه تنیه شده‌ایم، بر خود آب دهان بیفکنیم و به پیش! به سوی فراموشخانه بشتایم! تا ببینیم چه کسی زودتر آب‌دهن می‌افکند، همین. دوست عزیز، می‌خواهم راز بزرگی را برایتان فاش کنم. در انتظار داوری روز قیامت نمائید این داوری همه روزه روی می‌دهد. نه، چیز مهمی نیست، من در این رطوبت لعنتی کمی می‌لرزم. وانگهی، دیگر رسیدیم. همین جاست. اول شما بفرمایید. ولی خواهش می‌کنم باز هم کمی بمانید و مرا همراهی کنید. حرقم تمام نشده است، باید ادامه دهم. همین ادامه دادن دشوار است. راستی، می‌دانید که برای چه او را مصلوب کردند، همان کسی را که شما شاید در این لحظه درباره او می‌اندیشید؟ خوب، دلایل بسیاری برای این کار وجود داشته. برای کشتن انسان همیشه دلایلی وجود دارد. اما، به عکس، توجیه زندگی او غیرممکن است. برای همین است که جنایت همیشه و بی‌گناهی فقط گاهی برای دفاع از خود وکلایی می‌یابد. ولی در کنار دلایلی که طی دو هزار سال به این خوبی برای ما اقامه کرده‌اند، برای آن احتضار موحش دلیل بزرگی وجود دارد و من نمی‌دانم چرا آن را به این دفت از ما پنهان می‌کنند. دلیل حقیقی این است که او خود می‌دانسته است که کاملاً بی‌گناه نیست. گیریم که در مورد جنایتی که او را بدان متهم می‌کردند گناهکار نبود، ولی جنایات دیگری مرتکب شده بود ولو اینکه خود نمی‌دانست چیست. وانگهی آیا نمی‌دانست؟ آخر او خود سرمنشأ امر بود؛ حتماً درباره کشتار بعضی بی‌گناهان چیزی شنیده بود. یعنی فرزندان یهود که قتل عام

شدند و حال آنکه او را پدر و مادرش در جایی مطمئن پنهان کرده بودند. آنها برای چه جانشان را از دست دادند؟ آیا جز به خاطر او بود؟ البته او چنین چیزی را نخواست بود. آن سربازان خون‌آلود آن کودکان شقه شده نفرت او را برمی‌انگیختند. ولی من اطمینان دارم که با طبیعتی که او داشت نمی‌توانست آنها را فراموش کند. و این اندوهی که در همه اعمالش به چشم می‌خورد آیا حرمان درمان‌ناپذیر آن کسی نبود که طی شبهای دراز صدای راحیل^۱ را می‌شنید که بر کودکانش می‌گریست و از هر تسلائی سرباز می‌زد؟ ندبه در شب اوج می‌گرفت، راحیل فرزندانش را که برای او مرده بودند، می‌خواند، و او زنده بود!

با علم بر آنچه می‌دانست، با آشنایی کاملی که به احوال انسان داشت - آه! که باور می‌کرد که جنایت تنها در این نیست که دیگری را بکشی بلکه بیشتر در این است که خود زنده بمانی - روز و شب رودرروی جنایت بی‌گناه خویش، برای او بیش از حد دشوار بود که در حفظ وجود خویش بکوشد و به زیستن ادامه دهد. بهتر آن بود که کار را به آخر برساند، از خود دفاع نکند، بسمیرد، تا دیگر تنها موجود زنده نباشد، تا به جای دیگری رود که شاید در آنجا از او حمایت شود. در آنجا از او حمایت نشد و او زبان به شکایت گشود و، برای اینکه موضوع خاتمه یابد، شکایتش هم حذف شد. بله، تصور می‌کنم صاحب سومین انجیل^۲ بود که برای نخستین بار اقدام به حذف

۱. Rachel، همسر یعقوب پیامبر - م.

۲. اشاره به باوریه که یکی از چهار کتاب انجیل را تألیف کرده است - م.

شکایت او کرد. «خداوند! چرا مرا وا گذاشتی؟» مگر نه این فریادی فتنه‌انگیز است؟ خوب، فیچبها به کار افتاد! وانگهی، توجه کنید که اگر لوقا چیزی را حذف نکرده بود کمتر کسی به آن توجه می‌کرد؛ به هر حال جایی به این بزرگی را نمی‌گرفت. بدین ترتیب، سانسور همان چیزی را که نهی می‌کند به فریاد بلند اعلام می‌دارد. نظام جهان نیز متناقض است.

اما به هر حال او، همان که دستخوش سانسور قرار گرفت، نتوانست ادامه دهد. و من می‌دانم، دوست عزیز، که چه می‌گویم. زمانی بود که نمی‌دانستم چگونه خود را از این لحظه به لحظه بعد برسانم. بلی، می‌توان در این جهان جنگ کرد، ادای عشق را درآورد، هم‌نوع خود را شکنجه داد، در روزنامه‌ها خودی نمود، یا ساده‌تر از اینها در حال بافتن از همسایه خود بد گفت. اما، در پاره‌ای موارد، ادامه دادن، فقط ادامه دادن، مافوق قدرت بشر است. و او مافوق بشر نبود، این را یاور کنید. درد احتضار خود را فریاد کشید و برای همین است که من او را دوست دارم، آن دوست عزیزی را که ندانسته مرد. بدبختی اینجا است که ما را تنها گذاشت تا، هر چه بادا باد، ادامه دهیم، حتی اگر در فراموشخانه لانه کنیم و آنچه او می‌دانست ما هم به نوبه خود بدانیم اما نتوانیم کاری را که او کرد بکنیم و همچون او بمیریم. البته سعی کرده‌اند که از مرگ او کمی کمک بگیرند. آخر، گفتن این کلام دال بر نبوغ بود: «شما چندان جلوه‌ای ندارید، خوب، این واقعیت است. پس به شرح و تفصیل نمی‌پردازیم! یکباره بالای صلیب تماشای می‌کنیم!» ولی حالا بسیاری هستند کسانی که بر سر صلیب

می‌روند فقط برای اینکه از فاصله دورتر مردم آنها را ببینند، حتی اگر برای این کار لازم باشد کسی را که از مدتها پیش در آنجا مانده است اندکی لگدمال کنند. بسیار کسان تصمیم گرفته‌اند که از سخاوت صرف‌نظر کنند تا به احسان پردازند. آه از این بی‌عدالتی، این بی‌عدالتی که در حق او روا داشتند و دل مرا از درد به هم می‌فشارد! شروع شد، باز هم به سرم زد، گویی در دادگاه خطابه دفاعیه می‌خوانم. مرا ببخشید، بدانید که من هم دلایلی دارم. مثلاً، چند کوچه آن‌سوتر، موزه‌ای است که آن را «عیسی مسیح در زیر شیروانی» می‌نامند. در آن زمان اموات را به جای زیرزمین در زیر شیروانی جای می‌دادند. چاره چه بود؟ در اینجا طغیان آب زیرزمینها را فرا می‌گیرد. ولی خیالتان آسوده باشد، امروزه عیسای آنها نه در زیر شیروانی و نه در زیرزمین است. آنها او را بر نیمکت قضات در عمق دل خود نشاندہ‌اند و ضربه‌ها را فرود می‌آورند، مدام داوری می‌کنند، به نام او داوری می‌کنند. او با زن زانیه به مهربانی سخن می‌گفت: «من هم تو را محکوم نمی‌کنم!» و با اینهمه، آنها محکوم می‌کنند، آنها هیچ‌کس را عفو نمی‌کنند. به نام مسیح حسابت را می‌رسیم. مسیح؟ دوست من، او چنین انتظاری نداشت. او فقط می‌خواست که مردم دوستش بدارند، همین. البته مردمانی هستند، حتی در میان مسیحیان، که دوستش دارند. ولی آنها انگشت‌شمارند. وانگهی او خود این نکته را از پیش دریافته بود، اهل طنز و نکته‌سنجی بود. «بی‌پرا»، همان بی‌پر

۱. Saint-Pierre، با «پطرس رسول» از خواریون مسیح شب آخر مسیح به او گفت که قبل از آنکه حروم من بحر بخواهد تو سه بار مرا آنگاه می‌کشی و جبین شد - م

ترسو که منکر شناختن او شد: «من این مرد را نمی‌شناسم... نمی‌دانم منظور تو چیست؟... و الباقی» واقعاً که از حد گذرانده بود. مسیح در اینجا یک جناس لفظی به کار می‌برد: «بر روی این سنگ من کلیسایم را بنا خواهم کرد»^۱ فکر نمی‌کنید که طنز از این بیشتر نمی‌شود؟ ولی نه، آنها باز هم ذوق می‌کنند! «دیدید! خودش گفت!» واقعاً هم خودش گفته بود، او به خوبی این مسئله را می‌شناخت. و بعد از آن برای همیشه رقت و آنها را باز گذاشت تا حکم دهند و محکوم کنند. به زبان حکم عفو و در دل رأی محکومیت می‌دهند.

زیرا نمی‌توان گفت که دیگر ترحم وجود ندارد. نه، خدای بزرگ، ما همه‌اش از رحم سخن می‌گوییم. منتها دیگر کسی را تبرئه نمی‌کنیم. بر روی جنازه بی‌گناهی، قضات وول می‌خورند. قضاتی از همه‌چیز، از هواداران مسیح و از معاندان مسیح، که تازه هر دو دسته یکی هستند و در فراموشخانه به هم دست آشتی داده‌اند. زیرا تنها نباید به مسیحیان حمله کرد، دیگران هم در این کار دخیلند. می‌دانید که در این شهر یکی از خانه‌هایی که دکارت را در خود جای داده بود چه شده است؟ آسایشگاه دیوانگان! بله، جنون و شکنجه به صورت همگانی درآمده است. طبیعتاً ما هم تاگزیریم که در این بازی شرکت کنیم. شما قطعاً ملتفت شده‌اید که من به هیچ چیز ابقا نمی‌کنم و می‌دانم که شما هم مثل من می‌اندیشید. بنابراین چون همه داوریم،

۱ «این‌بار در ضمن آنکه اسم است معنی «سنگ» هم می‌دهد (بطریق رسول پایه گذار کلیسای کاتولیک است) می‌گویند که مسیح با اندکی عاوت فوق این نکته را پیشگویی کرده

پس هر يك در مقابل ديگري تقصيركاريم. همه به شيوه رذيلانه خود مسيحييم و، بي آنكه خود بدانيم، يك به يك مصلوب شده‌ايم. لااقل مصلوب مي‌شديم اگر كه من، كلمانس، طريق نجات، تنها راه حل و خلاصه حقيقت را نيافته بودم...

نه، دوست عزيز، سختم را همين جا قطع مي‌كنم، بيمي نداشته باشيد! وانگهي، هم‌اکنون شما را ترك مي‌كنم، اين خانه من است، چه توقع داريد؟ در نهايي، وقتي حسنگي هم به آن اضافه شود، انسان به آساني خود را پيغمبر مي‌انگارد. من هم در چنين وضعي هستم، به صحرائي از سنگ و مه و آبهاي گنديده پناه آورده‌ام. پيامبري تهی براي دوراني حقير، الياسي بدون مسيح^۱، اشباع شده از تب و الكل، تكيه داده بر اين در موربان‌زده، انگشت به‌سوي آسماني ابري بلند کرده، در حالي كه بر مردمائي بدون قانون كه تحمل هيچ قضاوتي را ندارند، لعنت مي‌فرستد. زيرا، دوست يسار عزيز، آنها تحمل قضاوت را ندارند، و مسئله همين است. آن كسي كه از قانوني پيروي مي‌كند، از قضاوتي كه او را در نظامي كه به آن معتقد است قرار دهد واقعه ندارد. ولي بالآخرين عذابهاي بشر اين است كه بدون قانون محاکمه شود. و ما به همين عذاب گرفتاريم. قضات، كه انجام از آنها برداشته‌اند، افسارگسيخته به حكم تصادف مي‌نازند و دو نيمه يكي مي‌كنند. حالا مگر نه اين است كه بايد پكوشيم تا از آنها تندتر بنازيم؟

۱. الياس يا ايليا (Elijah) از انبيای بني‌اسرائيل است. در آخرين باب كتاب «عهد عتيق» ييشگويي شده است كه اين پيامبر پيش از ظهور مسيح خواهد آمد و فرا رسيدن مسيح را بشارت خواهد داد. ... م.

اینجاست که گن فیکون می‌شود. پیامبران و شفا دهندگان فزونی می‌یابند، شتاب می‌کنند که تا زمین از ساکنانش خالی نشده است با قانونی خوب و یا سازمانی کامل از راه برسند. خوشبختانه من رسیده‌ام! من پایانم و آغازم، من قانون را بشارت می‌دهم. خلاصه من قاضی نائیم.

بله، بله، فردا به شما می‌گویم که این حرفه دلپسند عبارت از چیست. شما پس فردا از اینجا می‌روید، بنابراین باید شتاب کنیم. اگر میل دارید، به خانه من بیایید. سه بار زنگ بزنید. شما به پاریس برمی‌گردید؟ پاریس دور است، پاریس زیباست، من فراموشش نکرده‌ام. غروبهایش را تقریباً در همین موقع سال به خاطر می‌آورم. شب، خشک و خش‌خش‌کنان، بر بام خانه‌ها که از دود به رنگ آبی درآمده‌اند فرو می‌افتد. شهر با صدایی خفه می‌غرد، رودخانه گویی در خلاف مسیر خویش ره می‌سپرد. در این وقت بود که من در کوچه‌ها سرگردان می‌شدم. آنها هم، حالا، سرگردانند، من می‌دانم! آنها سرگردانند، حال آنکه وانمود می‌کنند که به سوی زن خسته و خانه دلگیر خود می‌شتابند... آه! دوست من، آیا می‌دانید موجود تنها که در شهرهای بزرگ سرگردان است چه حالی دارد؟...

از اینکه خوابیده شما را می‌پذیرم خجلم. چیز مهمی نیست، کمی تب دارم که آن را با «ژنیور» مداوا می‌کنم. من به این حمله‌های بیماری عادت کرده‌ام. خیال می‌کنم تب‌نویه است که وقتی پاپ بودم دچارش شدم. نه، فقط تبی از آنچه گفتم شوخی است. می‌دانم چه فکر می‌کنید: خیلی دشوار است که در آنچه من می‌گویم راست را از دروغ تمیز داد. اقرار می‌کنم که شما حق دارید، خود من هم... ملاحظه کنید، یکی از اطرافیان من مردم را به سه دسته تقسیم می‌کرد: کسانی که ترجیح می‌دهند هیچ‌گونه سرّنهان نداشته باشند تا اینکه مجبور شوند دروغ بگویند، کسانی که دروغ گفتن را به این ترجیح می‌دهند که هیچ‌گونه سرّنهان نداشته باشند و کسانی که دروغ و سرّنهان هر دو را دوست می‌دارند. من می‌گذارم تا شما هر کدام را که به من بهتر می‌برازد خود انتخاب کنید.

وانگهی، چه اهمیتی دارد؟ آیا دروغ سرانجام انسان را به راه حقیقت نمی‌کشاند؟ و داستانهای من، خواه راست و خواه دروغ، آیا همه به یک سرانجام نمی‌رسند و آیا همه آنها معنای واحدی ندارند؟ پس چه باک که راست یا ناراست باشند اگر چنانچه در هر دو مورد بر آنچه من بوده‌ام و بر آنچه من هستم دلالت کنند؟ گاه تشخیص باطن

کسی که دروغ می‌گوید از کسی که راست می‌گوید آسانتر است. حقیقت همچون روشنائی چشم را کور می‌کند. دروغ، برعکس، همچون آفتابی که در حال برخاستن یا فرو خفتن است به همه چیز جلوه می‌بخشد. به هر صورت، هر طور دلتان می‌خواهد حساب کنید، ولی من زمانی در اردوگاه اسیران به مقام پاهی منصوب شده بودم. خواهش می‌کنم، بنشینید. شما به این اتاق نگاه می‌کنید. درست است که خالی است، ولی تمیز است. یک تابلو از «ورمی بر»^۱ نه اتالی در آن هست و نه دیگ و دیگری و نه حتی کتابی. من مدتهاست که مطالعه را کنار گذاشته‌ام. آن وقتها خانه‌ام پر از کتابهایی بود که نیمه کاره خوانده بودم. این کار به همان اندازه نفرت‌آور است که عمل آن مردمی که لقمه‌ای از قوطی جگر خاز برمی‌دارند و بقیه‌اش را به دور می‌افکنند. وانگهی، من فقط اعترافات را دوست دارم و نویسندگان این قبیل کتابها مخصوصاً برای این می‌نویسند که اعتراف نکنند و چیزی از آنچه می‌دانند نگویند. وقتی ادعا می‌کنند که می‌خواهند حقایق را فاش کنند، درست همان موقع است که باید برحذر بود، چون می‌خواهند جنازه را بزرگ کنند. یاور کنید که من زرگرم. بنابراین کار را همان جا فیصله دادم. دیگر نه کتابی و نه شیء زائدی. فقط اشیاء ضروری، تمیز و براق، مانند نابوت. به علاوه با این تختخوابهای سفید هلندی و ملافه‌های پاک و بی‌لک، چنان است که گویی از هم اکنون مرده انسان را در کفن نهاده و با پاکی و طهارت تدفین کرده‌اند.

برای شنیدن ماجرای دورهٔ پابی من کنجکاو شده‌اید؟ می‌دانید، از همین وقایع عادی است. آیا توانایی دارم که درباره‌اش حرف بزنم؟ بله، به نظرم که تب پایین آمده است. مدت زیادی از آن می‌گذرد. در افریقا بود، جایی که از برکت آقای رومل^۱ آتش جنگ در آن شعله می‌کشید. نه، خیالتان آسوده باشد، من داخل در جنگ نبودم. تازه از جنگ اروپا کناره گرفته بودم. البته، جزو بسیج‌شدگان بودم، ولی میدان جنگ را ندیدم. از یک جهت، افسوس می‌خورم. شاید این بسیاری از چیزها را تغییر می‌داد. ارتش فرانسه در جبهه نیازی به من نداشت. فقط از من خواست که در عقب‌نشینی شرکت کنم. بعد از آن من پاریس را دوباره دیدم و آلمانیها را. نهضت مقاومت که تازه از آن سخن می‌رفت کمی مرا به وسوسه انداخت. تقریباً در همان ایام بود که من به میهن‌پرستی خود پی بردم. لبخند می‌زنید؟ اشتباه می‌کنید، من این احساس را در یکی از راهروهای متروی زیرزمینی پاریس پیدا کردم. سگی در راهروهای پیچ در پیچ سرگردان شده بود. سگی بزرگ با پشمهای زیر و یک گوش بریده و چشمهای شادان که جست و خیز می‌کرد و ساق پای رهگذران را بو می‌کشید. من سگها را با محبتی قدیمی و پابرجا دوست می‌دارم. آنها را دوست دارم چون همیشه می‌بخشایند. سگ را صدا زدم، مردد ماند، ولی آشکارا تسلیم شده بود. در چند متری منایل من می‌رفت و قسمت عقب بدنش را با هیچان تکان می‌داد. در این لحظه، یک افسر جوان آلمانی که با

۱ Remmel، مارشال معروف آلمانی، در جنگ دوم جهانی - م

چالاکي قدم برمی داشت از کنار من رد شد. وقتی به نزدیک سگ رسید، سرش را توازش کرد. حیوان بی آنکه تردیدی نشان دهد با همان شور و هیجان به دنبال او رفت و به همراه او از نظر ناپدید شد. از کینه و خشمی که نسبت به سرباز آلمانی حس کردم، مجبور شدم اعتراف کنم که عکس‌العمل ناشی از میهن پرستی بوده است. اگر سگ به دنبال یک غیرنظامی فرانسوی رفته بود من حتی به فکر این موضوع نمی افتادم. برعکس، حالا پیش خود مجسم می کردم که این حیوان دوست داشتنی در یک هنگ آلمانی به صورت وسیله سرگرمی درخواهد آمد و از این فکر به خشمی عجیب دچار می شدم. بدین ترتیب، نتیجه آزمایش قانع کننده بود.

به قصد آنکه درباره نهضت مقاومت اطلاعاتی به دست آورم، به جنوب فرانسه رفتم. ولی وقتی رسیدم و کسب اطلاع کردم، به تردید دچار شدم. این اقدام به نظر من کمی دیوانه وار و راسخ را بخواهید شاعرانه و قهرمانی آمد. مخصوصاً تصور می کنم که فعالیت زیرزمینی نه با مزاج من سازگار است و نه با علاقه ای که به قله های کوهستانی داشتم. به نظرم می رسید که از من می خواهند تا در یک سردابه شبها و روزهای متوالی قالی بیافم، در انتظار آنکه موجوداتی خشن و وحشی بیایند و مرا از آنجا برانند و نخست آنچه را رشته ام پنبه کنند و بعد مرا به درون سردابه دیگری بکشانند و تا سر حد مرگ کتک بزنند. من کسانی را که تن به این دلاوری اعماق زمین می دادند ستایش می کردم، ولی نمی توانستم از آنان پیروی کنم.

پس به افریقای شمالی رفتم، با این نیت مبهم که خود را به لندن

پرسانم. ولی در افریقا وضع روشن نبود. به نظر من، گروههای مخالف هر کدام به سهم خود حق داشتند و من با سماجت در همان وضع باقی ماندم. از قیافه‌تان پیدا است که می‌پندارید من از این جزئیاتی که مفهومی دارند، به سرعت می‌گذرم. بسیار خوب، فرض کنیم که چون شما را برحسب ارزش حقیقتان سنجیده‌ام، از آنها به سرعت می‌گذرم تا توجهتان را بیشتر به طرفشان جلب کنم. به هر حال در آخر کار به کشور تونس رسیدم که در آنجا دوستی مهربان برایم کاری یافته بود. این دوست زنی بود بسیار زیبرک و باهوش که دست‌اندر کار سینما بود. من در پی او به شهر تونس رفتم و فقط پس از پیاده شدن قوای متفقین در الجزایر، طی روزهای بعد بود که من به حرفة حقیقی او پی بردم. در آن موقع او به وسیله آلمانیها دستگیر شد و من هم بی‌آنکه خود بخواهم توقیف شدم. نمی‌دانم چه بر سر او آمد. در مورد من هیچ خشونت‌ی به کار نرفت و من بعد از دلهرة بسیار فهمیدم که این به خصوص یک اقدام احتیاطی بوده است. در نزدیکی طرابلس مرا روانه اردوگاهی کردند که در آنجا انسان از تشنگی و برهنگی بیشتر رنج می‌کشید تا از رفتار خشونت‌بار. وصف آنجا را نمی‌کنم. ما فرزندان این نیمه قرن برای تجسم چنین مکانهایی احتیاج به تروح و وصف نداریم. صد و پنجاه سال پیش مردم برای دریاچه‌ها و جنگلها دچار تأثرات شاعرانه می‌شدند. امروزه ما برای دخمه زلدانها غزل می‌سراییم. بنابراین من به شما اعتماد می‌کنم. فقط چند نکته را بر آن بیفزایید: گرما، آفتابی که مستقیم می‌تابید، مگس، شن، فقدان آب. با من یک جوان فرانسوی بود که ایمان مذهبی داشت. بله، واقعاً

به داستان پریان می‌ماند. به عبارت دیگر، مردی بود از نوع دوگکلن^۱. برای جنگیدن از فرانسه به اسپانیا رفته بود. در آنجا ژنرال کاتولیک^۲ او را دستگیر کرده و به زندان انداخته بود. از مشاهده اینکه در اردوگاههای فرانکو، اگر جسارت نشود، نخود و لوبیا هم مورد تقدیس و تبرک کنسای روم قرار می‌گیرد دچار غم بزرگی شده بود. آسمان درخشان قاره آفریقا - که بعداً به آنجا افتاده بود - و فرصتها و فراغتهای اردوگاه هیچ‌کدام او را از این اندوه نجات نداده بود. اما تفکراتش، همچنان‌که آفتاب سوزان، او را اندکی از حال طبیعی خارج کرده بود. یک روز که ما، در حدود ده دوازده مرد، در زیر چادری که سرب مذاب بر آن جاری بود و در میان مگسها، نفس نفس می‌زدیم، او از نو بر ضد فرانکو - که او را درومی^۳ می‌نامید - زبان به مذمت گشود. با قیافه‌ای سرگشته و ریشی که از چند روز پیش نتراشیده بود به ما می‌نگریست. بالا تنه برهنه‌اش از عرق پوشیده بود. انگشتانش روی شستنیهای دنده‌هایش - که آشکارا دیده می‌شد - ضرب می‌گرفت. به ما اعلام کرد که پاپ دیگری لازم است تا، به جای اینکه بر اورنگ سلطنت دعا بخواند، در میان تیره‌بختان زندگی کند، و هر چه زودتر بهتر. سرش را تکان می‌داد و با نگاهی پریشان به ما می‌نگریست و تکرار می‌کرد که «بله، هر چه زودتر!» بعد ناگهان آرام

۱. Deguesclin، از بزرگترین سرداران و جنگجویان فرانسه در قرن چهاردهم، که دشمنان فرانسه را از داخل خاک فرانسه راند و در بیرون فرانسه، خاصه در اسپانیا، به فتوحات بزرگی مایل آمد - م.

۲. مقصود ژنرال فرانکو دیکتاتور اسپانیاست. - م.

شد و با صدایی خسته و افسرده گفت که باید پاپ را از میان ما انتخاب کرد، مردی کامل را با همهٔ رذائل و فضائلش برگزید، و با او بیعت کرد، فقط با این شرط که بپذیرد تا در دل خویش و در دل دیگران، دردهای مشترک ما را زنده ندارد. گفت: «در میان ما کیست که ضعفهای اخلاقی بیشتری دارد؟» من به شوخی انگشتم را بلند کردم و تنها کسی بودم که این کار را کردم. «خوب، ژان بانیهست برای این کار مناسب است.» نه، این را نگفتم، زیرا که آن موقع من نام دیگری داشتم. لافل اظهار داشت که خود را برگزیدن، چنانکه من کرده بودم، نیز حاکی از بالاترین فضیلت است، و پیشنهاد کرد که مرا انتخاب کنند. دیگران به حکم شوخی، و معذک با حالتی که رنگ جدی داشت، پذیرفتند. حقیقت آن است که دوگکلن ما را تحت تأثیر قرار داده بود. گمان می‌کنم که خود من چندان به خنده نیفتاده بودم. اولاً فکر می‌کردم که آن پیغمبر کوچک حق دارد و ثانیاً آفتاب و کارهای طاقت‌فرسا و نزاع بر سر آب باعث شده بود که ما وضع روحی خوبی نداشته باشیم. به هر حال، من طی هفته‌های متوالی وظیفهٔ پاپیم را با جدیتی روزافزون انجام دادم.

این وظیفه چه بود؟ در حقیقت، من چیزی مانند رئیس گروه یا منشی زندان بودم. به هر حال، دیگران و حتی کسانی که ایمان نداشتند به اطاعت از من خو گرفتند. دوگکلن رنج می‌برد و من رنج او را اداره می‌کردم. آنگاه دریافتم که پاپ بودن این قدر هم که تصور می‌رود آسان نیست. و این نکته را دوبروز هم، بعد از آنکه دربارهٔ قضایات، همان برادرانمان، یا شما به تحقیق گفتگو کردم دوباره به خاطر

آوردم. در اردوگاه، مشکل بزرگ تقسیم آب بود. گروههای سیاسی یا مذهبی دیگری تشکیل شده بود که هر کدام به نفع رفقای خود کار می‌کردند. من هم مجبور شدم که تسهیلاتی برای رفقای خود فراهم کنم، که این خود در حکم تبعیض بود. ولی در میان خودمان هم نتوانستم تساوی کامل برقرار کنم. برحسب وضع و حال رفقایم یا کارهایی که می‌بایست انجام دهند، یکی را بر دیگری ترجیح می‌دادم. باور کنید که این تبعیضات کار را به جای باریک می‌کشاند. اما به‌طور قطع من خسته‌ام و دیگر میل ندارم که درباره این دوران ببندیشم. فقط این را بگویم که من روزی این سفره را پرچیدم که آب رفیقی را که در حال نزع بود نوشیدم. نه، دوگکدن نبود، گمان می‌کنم که او قبلاً مرده بود؛ آخر بیش از اندازه به خود محرومیت می‌داد. از آن گذشته، اگر او زنده بود، به خاطر محبتی که به او داشتم، مقاومت بیشتری می‌کردم. زیرا من او را دوست می‌داشتم، بله، او را دوست می‌داشتم، لااقل این‌طور فکر می‌کنم. ولی مسلم این است که من آب را نوشیدم، در حالی که خودم را این‌طور قانع می‌کردم که دیگران به من بیش از او، که به هر صورت خواهد مرد، نیاز دارند و باید که من خودم را برای آنان حفظ بکنم. دوست عزیز، به این ترتیب است که، در زیر آفتاب مرگ، امپراتوریه‌ها و کلیساه‌ها به وجود می‌آیند. و برای اینکه گنار دیروزم را کمی اصلاح کنم، اندیشه والایی را که به هنگام بحث از همه اینها به خاطرم خطور کرد و اکنون حتی دیگر نمی‌دانم که آنها را در واقعیت یا در خواب دیده‌ام، برایتان می‌گویم. اندیشه والایی من این است که باید پاپ را بخشود. ابتدا برای اینکه او بیش از هر کس دیگر به این

بخشایش نیاز دارد و بعد برای اینکه تنها به این طریق می توان خود را بالاتر از او قرار داد...

آه! آیا در خانه را خوب بسته اید؟ بله؟ خواهش می کنم که برای اطمینان خاطر سری به آن بزنید. مرا ببخشید، من عقدۀ چفت و بست دارم. وقتی می خواهم بخوابم، هرگز مطمئن نیستم که آیا چفت در را بسته ام یا نه. هر شب باید از جا برخیزم و به آن سرکشی کنم. انسان از هیچ چیز اطمینان ندارد، این را قبلاً هم برایتان گفته بودم. تصور نکنید که اضطراب من در مورد چفت و بست ناشی از عکس العمل مالکی است که نگران اموال خویش است. سابقاً من در آپارتمان و اتومبیلم را قفل نمی کردم. پولهایم را پنهان نمی کردم و به اموالم دلبستگی نداشتم. راستش را بخواهید، من از آنچه داشتم شرم می کردم. گاه می شد که به متنگام بحث در محافل با قاطعیت فریاد بکشم: «آقایان، مالکیت جنایت است!» چون بزرگواریم به حدی نبود که اموال را با فقری که واقعاً استحقاقش را داشته باشد تقسیم کنم، آنها را در اختیار دزدان احتمالی می گذاشتم، به این امید که بی عدالتی را با تصادف جبران کنم. به علاوه، امروز من مالک هیچ چیز نیستم. بنابراین نه برای امنیت بلکه برای خودم و حضور ذهنم نگرانم. همچنین می خواهم که مداخل دنیای کوچک و فروسته ای که من سلطان و پاپ و قاضی آن هستم کاملاً مسدود باشد.

راستی، خواهش می کنم اگر زحمت نباشد در این گنجۀ را باز کنید. این تابلو، بله، نگاهش کنید، آن را نمی شناسید؟ این تابلوی «قضات پاکدامن» است. بکه نخوردید؟ نکند در معلومات شما نقطه ضعفی

وجود دارد؟ معذک اگر روزنامه‌ها را خوانده باشید به خاطر می‌آورید که به سال ۱۹۳۴ در «گان»^۱ یکی از نقوش کتیبه معروف «وان ایک»^۲، موسوم به «بره خداه از کلیسای بزرگ سن یاون»^۳ ر بوده شد. این تابلو «قضات پاکدامن» نامیده می‌شد و قضاتی را نشان می‌داد که سوار بر اسب برای پرستش بره خدای^۴ آمده بودند. به جای آن، تابلوی دیگری گذاشته‌اند که با مهارت و استادی از روی تابلوی اصلی تقلید شده است، زیرا تابلوی اصلی هرگز به دست نیامد. خوب، این همان است. نه، من در این بیان هیچ کاره‌ام. یکی از مشتریان مکزیکوسیتی، که شما آن شب او را دیدید، در حال مستی، در مقابل یک بطرجین، آن را به گوریل فروخت. من اول به رفیقمان پیشنهاد کردم که آن را در محل مناسبی آویزان کند و مدتهای مدید، در حالی که در سراسر دنیا قضات پارسای ما را جستجو می‌کردند، آنها در بالای سر میخواران و حامیان فواحش در جایگاه رفیع خویش جلوه می‌فروختند. بعد به تقاضای من گوریل آن را به صورت امانت در اینجا گذاشت. از این کار دلخور بود، ولی وقتی موضوع را برایش تشریح کردم، ترسید و رضا داد. از آن به بعد، این قضات محترم تنها هم‌نشین من‌اند. مشاهده کردید که آنجا، در بالای پیشخان، چه خلایق برجا گذاشته‌اند.

۱. Gand، از شهرهای بلژیک، واقع در ناحیه «فلاندر» - م.

۲. Jan Van Eyck، نقاش هلندی (۱۳۹۰-۱۴۴۱) - م.

۳. Saint-Bavon - م.

۴. Agneau Mystique، کتابه از عیسی مسیح است که چون بره‌ای پاک و بی‌گناه بود - م.

چرا من این تابلو را مسترد نداشتم؟ آه، آدا عکس العمل شما پلیس مآبانه است. بسیار خوب، من به شما همان جوابی را می‌دهم که به بازپرس خواهم داد (البته اگر روزی کسی خبردار شود که این تابلو به اتاق من راه یافته است). برای اینکه اولاً تابلو متعلق به من نیست، بلکه مال صاحب مکزیکوسینی است، که به همان اندازه اسقف «گانه» استحقاق تملکش را دارد. ثانیاً از میان کسانی که از مقابل «بره» خداه رژه می‌روند هیچ‌کس نمی‌تواند اصل را از بدل تشخیص دهد و در نتیجه، از گناه من به کسی ضرری نمی‌رسد. ثالثاً به این طریق من برتری می‌یابم، زیرا قضات دروغینی در معرض ستایش جهانیان قرار گرفته‌اند و تنها منم که قضات راستین را می‌شناسم. رابعاً شاید من سعادت آن را بیابم که روانه زندان شوم، و این فکر از بعضی جهات فریبنده است. خامساً این قضات به ملاقات بره می‌روند، و حالا دیگر نه بره‌ای وجود دارد و نه بی‌گناهی، و در نتیجه دزد زبردستی که این تابلو را ربوده آلت عدل ناشناخته‌ای بوده است که مخالفت کردن با آن شایسته نیست. دلیل آخر آنکه به این ترتیب ما بر طبق نظام امور رفتار می‌کنیم. حال که عدالت بالمره از بی‌گناهی جدا شده است، این یک بر صلیب و آن یک در گنجی است. من آزادم که بر حسب معتقداتم کار کنم. می‌توانم با وجدانی آسوده به حرفه دشوار قاضی نائب پردازم، که بعد از آنهمه تلخکامیها و تناقضها در آن حرفه جا افتاده‌ام و حال که شما از اینجا می‌روید، وقت است که درباره‌اش سخن بگویم.

ابتدا اجازه بدهید که من برخیزم تا آسوده‌تر نفس بکشم. آه که چه

خسته‌ام! قضایم را در گنجی بگذارید و در گنجی را هم قفل کنید. متشکرم. من در همین لحظه نیز کار قاضی تائب را انجام می‌دهم. معمولاً دفتر کار من در مکزیکو سیتی است، ولی ذوق و علاقه سرشار، در بیرون از محل کار هم، انسان را به فعالیت وامی‌دارد. حتی در بستر، حتی در حال تب من باز به کار می‌پردازم. وانگهی، این حرفه‌ای نیست که آن را به کار بگیری، بلکه آن را در هر لحظه همچون هوا استنشاق می‌کنند. در واقع خیال نکنید که من طی این پنج روز، بحثی چنین طولانی را تنها برای لذت دنبال کردم، نه. سابقاً آن قدر حرفهای بیهوده زده‌ام که حالا دیگر کافی باشد. حال در بحث هدفی را دنبال می‌کنم. مسلماً هدفم این است که صدای خنده‌ها را خاموش کنم و خودم را از قضاوت برکنار دارم، گرچه به ظاهر هیچ‌گونه راه‌هایی هم نیست. مگر بزرگترین مانع‌رهای ما این نیست که اول از همه خودمان خودمان را محکوم می‌کنیم؟ پس، برای شروع کار باید، بدون تمیز و تبعیض، محکومیت را بر همه‌کس تعمیم دهیم، تا از هم‌اکنون از قدرت آن بکاهیم.

اصل کلی من در آغاز این است که هرگز برای هیچ‌کس عذری نیست. من نیت خیر و اشتباه قابل تحسین و لغزش زودگذر و قرائن مخففه را منکوم. در مسلک من کسی را تبرک نمی‌کنند، کسی را مورد آموزش قرار نمی‌دهند. فقط به سادگی، جمع می‌پندند، و سپس: «صورت حسابتان این است: شما هرزه‌اید، و قبیحید، افسانه‌پرستید، همجنس‌پازید، هنرمندید و غیره.» به همین سادگی، به همین خشکی. از این‌رو من در فلسفه هم مانند سیاست، طرفدار نظری

هستم که منکر بی‌گناهی انسان باشد و طرفدار عملی هستم که با او به گونهٔ مقصر رفتار کند. و بدین ترتیب، دوست بسیار عزیز، ملاحظه می‌کنید که من پیرو هوشمند عبودیت و بردگی بشرم.

راستش را بخواهید، بدون بردگی، راه‌حل نهایی وجود ندارد. من خیلی زود به این نکته پی بردم. پیش از آن جز آزادی کلمه‌ای بر زبان نداشتم. هنگام صرف صبحانه، آن را روی نان و کره‌ام می‌مالیدم، سراسر روز آن را در دهان می‌خاییدم، نفسی که به جهان می‌دمیدم از آزادی خوش و با طراوت بود. من این شاه‌کلمه را بر فرق سر هر کس که با من به مخالفت برمی‌خاست می‌گوییدم، من آن را در خدمت امیال و قدرتم نهاده بودم. در بستر، در گوش خواب رفتهٔ هم‌خوابه‌هایم، آن را زمزمه می‌کردم، به من کمک می‌کرد تا آنها را رها کنم. من آن را به آمستگمی... پس است، به هیجان می‌آیم و حساب از دستم به در می‌رود. از این گذشته، گاه برایم پیش آمده است که از آزادی استفاده‌های بی‌غرضانه‌تری کنم، و حتی، ساده‌لوحیم را ببینید، دو یا سه بار به دفاع از آن برخیزم، البته نه بدان حد که تا پای مرگ پیش روم، ولی به هر حال به مخاطراتی چند تن در داده‌ام. این بی‌باکیها را بر من ببخشایید: نمی‌دانستم که چه می‌کنم. نمی‌دانستم که آزادی پاداش نیست، نشان لیاقت هم نیست که به افتخارش با شامپانی جشن بگیرند. به علاوه هدیه هم نیست، یک جعبه شیرینی که به شما لذتهای چشایی ببخشد. اوه، نه، برعکس، اعمال شاقه است، دو استقامت است که در تنهایی کامل طی می‌شود و جان را از خستگی به لب می‌رساند. نه شوایی در کار است و نه یارانی که

جامه‌هایشان را بلند کنند و با لطف و مهربانی به تو بنگرند. تنها در تالاری غم‌زده، تنها در جایگاه مجرمان، در مقابل قضات ایستاده‌ای و باید به تنهایی در برابر شخص خود و قضاوت دیگران تصمیم‌گیری. در انتهای هر آزادی، حکم دادگاهی هست؛ برای همین است که بار آزادی پر دوش سنگینی می‌کند، مخصوصاً هنگامی که تب داری، یا در رنجی، یا هیچ‌کس را دوست نداری.

آه! دوست عزیز، باری کسی که تنهاست، نه خدایی دارد و نه اربابی، سنگینی روزها وحشتناک است. از این رو، حال که خدا از مُد افتاده است باید برای خود اربابی برگزید. وانگهی آن کلمه دیگر مفهومی ندارد، ارزش ندارد که به خاطرش کسی را برنجانی. حکمای اخلاقی ما را در نظر بگیرید که این همه جدی‌اند و به همین نوع خود و به همه چیز عشق می‌ورزند. میان وضع زندگی آنها با وضع زندگی یک نفر مسیحی حد فاصلی نیست، جز اینکه آنها در کلیسا موعظه نمی‌کنند. به نظر شما چه چیز مانع گرویدن آنها به مذهب است؟ شاید احترام، احترام به انسانیت، بله، ملاحظه از حرف مردم. نمی‌خواهند که رسوایی به پا کنند، احساساتشان را پیش خودشان نگه می‌دارند. فی‌المثل من داستان نویس بی‌دینی را می‌شناسم که هر شب نماز می‌خواند. ولی علی‌رغم نیات شبانه‌اش، در کتابهایش بر سر خدا چه‌ها که نمی‌آورد! به قول نمی‌دانم کی، چه گرد و خاکی به پا می‌کرد! یکی از هواخواهان بی‌دینی که روزی در این باره برایش درددل کردم، دستهایش را، البته بدون بداندیشی، رو به آسمان بلند کرد و گفت: «شما خبر تازه‌ای به من ندادید، آنها همگی همین‌طورند.» اگر

حرفش را باور کنیم، هشتاد درصد نویسندگان ما، اگر فقط می‌توانستند امضاء نکنند، نام خدا را می‌نوشتند و تسبیح ذکر او می‌گفتند. ولی امضاء می‌کنند، چون به عقیده او خودشان را دوست می‌دارند، و تسبیح ذکر هیچ‌کس را نمی‌گویند، زیرا که از خود متنفرند. چون به هر حال نمی‌توانند از قضاوت خودداری کنند، پس ناچار در زمینه اخلاق تلاقی می‌کنند. خلاصه، آنها شیطان پرستان پرهیزکارند. به راستی چه زمانه مسخره‌ای! جای تعجب نیست که ذهن مردم چنین آشفته باشد و یکی از دوستان من، که وقتی شوهری خوب و وفادار بود ایمان نداشت، همین که زناکار شد ایمانش به مسیح گل کرد!

آه از این زیرکان و یارگران و دورویان کم‌مایه، و با این همه تأثرانگیز! باور کنید، همه چنین‌اند، حتی وقتی که آسمان را به آتش می‌پندند. چه ملحد باشند و چه متدین، خواه اهل مسکو باشند و خواه اهل بوستون، همه مسیحی‌اند و مذهب را از پدر به پسر ارث برده‌اند. ولی نکته همین جا است که دیگر پدری در کار نیست، رسم و قاعده‌ای در کار نیست! همه آزادند، پس باید گلیم خود را از آب بیرون کشید و، چون مخصوصاً نه آزادی را می‌خواهند و نه احکامش را، تقاضا دارند که کف دستی بخورند، قواعد وحشتناکی وضع می‌کنند، تل آتش و چوبه دار به پا می‌دارند تا آنها را جایگزین کلیساها سازند. به شما بگویم، آنها همه «ساوتارولا» هستند. ولی تنها به گناه

۱. Savonarola، خطیب و واعظ ایتالیایی از فرقه دویسیکی، که سعی کرد تا در فلورانس حکومتی مختلط، یعنی مذهبی و نیمه دموکراتیک، به‌وجود آورد و به جرم بدعت در مذهب رفته در آتش سوخته شد (۱۴۹۸-۱۴۹۹) - ۴.

معتقدند، هرگز به بخشایش الهی اعتقادی ندارند. البته درباره آن فکر می‌کنند. آنچه می‌طلبند همین بخشایش است، پله گفتن است، تسلیم است، سعادت هستی است و چه بسا، چون احساساتی هم هستند، نامزدی، دختر جوان شاداب، مرد درستکار، موسیقی است. مثلاً من که احساساتی هم نیستم، می‌دانید که چه رؤیایی در سر می‌پرورم: عشقی کامل با همه جان و تن، روز و شب، مدام در آغوش یکدیگر بودن، کام از هم گرفتن و باز مشتاق هم بودن، و مدت پنج سال متوالی، و پس از آن مرگ. افسوس!

خوب، وقتی که نامزدی یا عشق مداوم در کار نباشد، توبت به ازدواج خشونت‌بار می‌رسد، آن‌هم با قدرت و تازیانه. اصل این است که همه چیز، همچنان‌که برای کودک، به شکلی ساده درآید، و برای هر عمل فرمانی صادر شود، و خیر و شر به صورت تعبیدی یعنی مسلم و بدیهی نشان داده شود. و من هم با همه تعلق خاطری که به سبیل و جاوه دارم، با آن موافقم. و با این همه مسیحی نیستم، گرچه نسبت به اولین نفر آنها احساس دوستی می‌کنم. ولی روی پلهای پاریس فهمیدم که من هم از آزادی می‌ترسم. بنابراین زنده باد ارباب، هر کس که باشد، تا جانشین قانون آسمانی شود. «ای پدر ما که موقتاً در اینجا... ای راهنمایان ما، رؤسای ما که به طرز دلبذیری سختگیرید، ای رهبران سفاک و محبوب...» خلاصه، ملاحظه می‌کنید، اصل این است که آزاد نباشیم و، در عین ندامت، از بی‌شرف‌تر از خودی اطاعت کنیم. دوست عزیز، وقتی همه مقصر باشیم، در این صورت دموکراسی خواهد بود. تازه، بی‌آنکه انتقامی

چون مردن در تنهایی را به حساب آوریم. مرگ فردی است ولی بردگی جمعی. دیگران هم، مثل ما و همزمان با ما، حسابهایی دارند که باید به آنها رسیدگی کرد، و مهم همین است. همه گرد هم جمع شده، اما زانو زده و سر خم کرده.

آیا بهتر آن نیست که مشابه سایر مردم زندگی کنم و برای این کار مگر سایر مردم نباید مشابه من شوند؟ تهدید، بی‌ابرویی، پلیس، لوازم این مشابهتند. تحقیر شده، محاصره شده، مضطرب، در این حال است که می‌توانم تمام قدرت خود را بنمایم و از آنچه هستم لذت ببرم و، خلاصه، طبیعی باشم. دوست بسیار عزیز، به همین دلیل پس از آنکه رسماً بر آزادی درود فرستادم، در خفا تصمیم گرفتم که باید بی‌درنگ آن را به دست هر کس که باشد بپارم. و حالا هر بار که بتوانم، در کلیسای خودم مکزیکوسیتی، موعظه می‌کنم و مردم ساده‌دل را به این می‌خوانم که سر به اطاعت فرود آورند و هر طور که باشد یا خضوع و خشوع آسایشی را که در بندگی است به چنگ آورند، ولو اینکه در آخر بندگی را همان آزادی حقیقی جلو دهم.

ولی من دیوانه نیستم، خوب متوجهم که بردگی تا فردا حاصل نخواهد شد. بردگی یکی از محسنات آینده است، همین و بس. عجالتاً باید با وضع موجود سازم و موقتاً هم که شده راه‌حلی بیابم. بنابراین لازم بود که وسیله دیگری بیابم تا حکم محکمه را به همه مردم تعمیم دهم و بدین طریق از سنگینی آن بردوش خود بکاهم. من این وسیله را یافته‌ام. خواهش می‌کنم کمی پنجره را باز کنید. اینجا به‌طور وحشتناکی گرم است. در ضمن خیلی هم باز نکنید، چون من

احساس سرما می‌کنم. نظریه من هم ساده و هم تشریفش است. چگونه همه را در آب اندازم تا خود این حق را به دست آورم که خوب شدن را در آفتاب خشک کنم؟ آیا من هم باید مانند بسیاری از معاصران نامدارم بر سر منبر روم و بر انسانیت لعنت فرستم؟ این کار خیلی خطرناک است! روزی یا شبی، بی خبر صدای قهقهه بلند می‌شود. حکمی که درباره دیگران داده‌اید سرانجام مستقیماً باز می‌گردد و بر چهره شما می‌خورد و در آنجا ضایعاتی به بار می‌آورد. می‌پرسید: پس چه باید کرد؟ خوب، راه حل نبوغ‌آمیز این است: من می‌بردم که عجلتاً، تا وقتی که اربابها با تازیانه‌هایشان از راه برسند، ما باید همچون کهرنگ استدلال را معکوس کنیم تا پیروز شویم. یعنی حال که نمی‌توان دیگران را محکوم کرد بی آنکه خود آنرا مورد داورى قرار گرفت، پس باید نخست خود را محکوم کرد تا سپس بتوان دیگران را مورد داورى قرار داد. چون کار هر داور سرانجام روزی به توبه و کفاره می‌رسد، پس باید راهی معکوس در پیش گرفت و نخست توبه کرد و کفاره داد تا سرانجام بتوان به محاکمه و داورى رسید. متوجهید که چه می‌گویم؟ ولی برای اینکه منظورم را واضحتر کنم، به شما می‌گویم که چگونه کار می‌کنم.

ابتدا دفتر وکالتم را بستم، پاریس را ترک گفتم و به مسافرت رفتم. در جستجوی جایی بودم که امکان کار کردن برایم فراهم باشد و در آنجا با نام دیگری مستقر شوم. در دنیا جاهای بسیاری برای این منظور وجود دارد. اما تصادف، سهولت کار، بازی تقدیر و همچنین الزام به نوعی ریاضت کشیدن باعث شد که این پایتخت آب و مه را

انتخاب کنم، شهری که ترعه‌ها به گردش پیچیده‌اند، از جمعیت لبریز است و مردم از همه جای دنیا به دیدارش می‌شتابند. من دفتر کارم را در محله ملوانان در میخانه‌ای مستقر کردم. مشتریهای بندر متفاوتند. فقرا هرگز به محله‌های مجلل نمی‌روند، ولی آدمهای اعیان، شما به چشم خود دیده‌اید که لااقل برای یکبار هم که شده بالاخره گذارشان به جاهای بدنام می‌افتد. من مخصوصاً در کمین بورژوا هستم، آن‌هم بورژوازی که سرگردان شده باشد. با اوست که من بهترین نتیجه را می‌گیرم و با مهارتی بسیار از او لطیف‌ترین الحان را بیرون می‌کشم.

بدین ترتیب مدتی است که من در مکزیکوسیتی به حرفه مفیدم می‌پردازم. حرفه‌ام، همچنان‌که شما خود تجربه کردید، اول این است که در حضور دیگران زبان به اعتراف بگشایم و خود را از چپ و راست متهم کنم. این کار دشواری نیست، زیرا حالا دیگر حافظه‌ام خوب است. البته توجه داشته باشید که من به شکلی خشن و ناهنجار خود را متهم نمی‌کنم، با مشت بر سینه نمی‌کوبم. نه، من کشتیم را به نرمی و انعطاف می‌رانم، وارد دقایق می‌شوم، گریز می‌زنم و حتی حاشیه می‌روم و بالاخره سختم را بر وضع و حال شتونده منطبق می‌کنم و او را به تأیید و تسجیل آنچه گفته‌ام وامی‌دارم آنچه مربوط به من است با آنچه در خصوص دیگران است به هم می‌آمیزم. وجوه مشترکمان را، تجربه‌هایی را که با هم از سر گذرانده‌ایم، ضعفهایی را که در آنها شریکیم، لحن مناسب را و بالاخره شخصیت باب روز را، آن‌گونه که بر وجود من و دیگران حاکم است، در نظر می‌گیرم.

از این همه چهره‌ای می‌سازم که تصویر همه است و در عین حال تصویر هیچ‌کس نیست. خلاصه صورت‌کی شبیه به آنچه در کارناوال به کار می‌برند: این صورت‌کها به فیافهٔ انسانی می‌مانند، ولی خطوط چهرهٔ آنها ساده‌تر شده است، و هنگامی که شخص در برابر آنها قرار می‌گیرد به خود می‌گوید: «عجب، این یکی را من در جایی دیده‌ام!» وقتی که مثل امشب تصویرسازی تمام شد، با ابراز تأسف آن را نشان می‌دهم و می‌گویم: «افسوس! ببینید که من چگونه‌ام.» و اعلان‌نامه به پایان می‌رسد. اما، همان‌دم، تصویری که به معاصرانم عرضه می‌دارم به صورت آینه در می‌آید.

در حالی که بر سر خویش خاکستر افشانده‌ام، گیسوانم را به آهستگی می‌کنم و چهره‌ام را به ناخن می‌خراشم، لیکن با نگاهی نافذ در برابر تمامی ابنای بشر می‌ایستم و قصهٔ شرمساریهای خویش را حکایت می‌کنم، بی‌آنکه اثری را که بر جای می‌گذارد لحظه‌ای از نظرم دور دارم. و هنگامی که می‌گویم: «من رذلت‌ترین افراد بوده‌ام» وقت آن می‌رسد که تدریجاً و به‌طور نامحسوس در سخنرانیم «من» را به «ما» تبدیل کنم. وقتی به اینجا می‌رسم که «ما چنین موجودانی هستیم» بازی به آخر رسیده است و آن‌گاه می‌توانم حقیقت وجودشان را به آنها بگویم. البته من هم مثل آنها هستم، ما همه از یک قماشیم. معذک من از یک جهت بر آنها برتری دارم، اینکه خود می‌دانم، همین به من حق سخن گفتن می‌دهد. اطمینان دارم که شما متوجه این مزیت شده‌اید. هر چه بیشتر خودم را متهم کنم، بیشتر حق آن را خواهم داشت که دربارهٔ شما قضاوت کنم. از این بالاتر: شما را

تحریک می‌کنم تا خود بر خویشتن داوری کنید، و این کار به همان اندازه مرا تسکین می‌دهد. آه! دوست عزیزم، ما موجودات عجیب و بی‌ثوابی هستیم و، اگر اندکی به زندگی گذشته خود بازگردیم، موجبات بسیاری می‌یابیم که تعجب و خشم خود ما را هم برانگیزد. امتحان کنید. مطمئن باشید که من با احساسی کاملاً برادرانه به اعتراف شخص شما گوش خواهم کرد.

نخندید! بله، شما موکل سختگیر و مشکل‌پسندی هستید، من این را از همان نظر اول دریافتم. ولی شما عاقبت به راه خواهید آمد، چاره‌ای نیست. دیگران اغلب بیش از آنکه باهوش باشند احساساتی هستند؛ فوراً می‌توان آنها را از راه به در کرد. در مورد اشخاص باهوش احتیاج به صرف وقت هست. کافی است که راه و رسم کار را عمیقاً برایشان توضیح بدهی، دیگر از خاطرشان نمی‌رود، درباره‌اش می‌اندیشند. بالاخره یک روز، پاره‌ای از روی شوخی و پاره‌ای از روی پشیمانی، زبان به اعتراف می‌کشایند. و اما شما نه تنها باهوشید، بلکه قیافه‌ای آماده به کار هم دارید. با اینهمه اعتراف می‌کنید که امروز نسبت به پنج روز پیش کمتر از خود احساس رضایت می‌کنید؟ حالا من منتظر می‌مانم که نامه‌ای به من بنویسید و یا به پای خود بازگردید. چون اطمینان دارم که شما باز می‌گردید! شما مرا به همین صورت باز می‌یابید. و اصولاً من برای چه تغییر کنم، حال که سعادتی را که درخور من است به دست آورده‌ام؟ به جای آنکه از دورویی متأسف باشم، آن را پذیرفته‌ام، حتی در آن مستخر شده‌ام و آسایشی را که همه عمر جستجو می‌کردم در آن یافته‌ام. به شما گفتم که مهم این است که

از داوری بهره‌بریم، ولی در واقع اشتباه کردم. مهم این است که شخص بتواند همه چیز را برای خود مجاز بداند، ولو اینکه مجبور شود که گاه به گاه بی لیاقتی خویش را به آوای بلند اعلام دارد. من از نو، و این بار بدون خنده، همه چیز را بر خود مجاز می‌دانم. من تغییر زندگی نداده‌ام: همچنان به خود عشق می‌ورزم و از دیگران بهره می‌برم. منتها اعتراف به خطاهایم به من اجازه می‌دهد که با سبکباری بیشتری از نو شروع کنم و دو برابر لذت ببرم: نخست از طبیعت و بعد هم از احساس دلچسب پشیمانی.

از وقتی که این راه حل را یافته‌ام، خود را به دست همه چیز رها می‌کنم: به زن، به غرور، به ملال، به کینه و حتی به تبی که در این لحظه با لذت احساس می‌کنم که در من شدت می‌یابد. من بالاخره، و البته برای همیشه، حکومت می‌کنم. باز هم قله‌ای یافته‌ام، قله‌ای که به تنهایی بر آن صعود می‌کنم و می‌توانم از آنجا درباره همهٔ اینای بشر داوری کنم. گاه به گاه، در فواصلی که به تدریج طولانی‌تر می‌شود، هنگامی که شب به راستی زیبا باشد صدای خنده‌ای را از دور می‌شنوم، از نو دچار تردید می‌شوم. ولی به سرعت همه را، مخلوقات و خلقت را، در زیر بار سنگین عجز خویش خرد می‌کنم، و از نو جان می‌گیرم.

بنابراین من دو مکزیکوسیتی، هر چقدر هم که به طول انجامد، در انتظار شما خواهم ماند تا بیایید و اظهار ارادت و بندگی کنید. خوب، حالا این پتو را بردارید، می‌خواهم نفس بکشم. شما می‌آیید، مگر نه؟ من حتی شیوهٔ کارم را به تفصیل برایتان شرح خواهم داد، زیرا نسبت

به شما احساس نوعی محبت می‌کنم. شما مرا می‌بینید که چگونه طی شبهای متوالی آنها را از پستی و فضااحتشان آگاه می‌کنم. وانگهی، از همین امشب باز شروع خواهم کرد. نمی‌توانم از این کار دست بردارم و با خود را از لذت لحظه‌هایی محروم کنم که ببینم یکی از آنها، به یاری الکل، در حالی که بر سینه خود مشت می‌کوبد، از پا درمی‌آید. دوست عزیز، در این حال من بزرگ می‌شوم، بزرگ می‌شوم، آزادانه نفس می‌کشم، بر کوهم می‌نشینم، دشت در زیر چشمانم گسترده است. چه مستی‌بخش است که خود را پدر-خدا بینگاری و برای دیگران گواهی‌نامه دائمی فساد اخلاق و بدکارگی صادر کنی. من در میان خیل قرشتگان زشت سیرت خود، در اوج آسمان هلند، بر تخت می‌نشینم و انبوه مردمان را در روز حشر می‌بینم که از میان آب و مه بیرون می‌آیند و به‌سوی من صعود می‌کنند. به آرامی اوج می‌گیرند، و من می‌بینم که نخستین آنان به همین زودی رسیده است. بر چهره سرگشته‌اش، که با دست نیمی از آن را پوشانده است، خطوط اندوه و ناامیدی را می‌خوانم: اندوهی که از سرنوشت مشترک آدمیان ناشی می‌شود و ناامیدی از اینکه راهی برای خلاص از آن وجود ندارد. و من ترحم می‌کنم بی‌آنکه پیام‌رزم، می‌فهمم بی‌آنکه بیخ‌شایم و مخصوصاً، آه، بالاخره احساس می‌کنم که مرا می‌پرستند!

بله، زیاد تقلا می‌کنم. چگونه می‌توانم آرام در بستر بخوابم؟ من باید که از شما بالانتر باشم، افکارم مرا به‌سوی بالا می‌برند. در چنین شبهایی، یا بهتر بگویم، در چنین صبح‌هایی (زیرا که سقوط به هنگام

سحر صورت می گیرد)، من از خانه بیرون می روم، با گامهائی شتابان در امتداد ترعه ها به راه می افتم. در آسمان کیود، لایه های پر نازکتر می شوند، کبوترها اندکی بالاتر می روند، پرتوی گلرنگ، که بر سطح شیروانیها می تابد، روز دیگری از خلقت مرا اعلام می دارد. بر روی دامراک، اولین قطار برقی زنگ خود را در هوای نمناک به صدا درمی آورد و در منتهاالیه اروپا شیور بیدارباش می زند؛ اروپایی که در آن، در همین لحظه، صدها میلیون انسان، رعایای من، با دمانی گس، به زحمت خود را از بستر بیرون می کشند تا به سوی کاری نشاط بروند، در این وقت است که من با بالهای اندیشه بر فراز این قاره، که بی آنکه خود بداند سر به فرمان دارد، اوج می گیرم و روشنایی افسطینی روزی را می نوشم که در کار برخاستن است، و بالاخره از کلمات ناهنجار مست می شوم و احساس خوشبختی می کنم. بله، من خوشبختم، به شما می گویم که من خوشبختم. شما حق ندارید بارز نکنید که من خوشبختم. من به حد مرگ خوشبختم! آه ای خورشید، ای سواحل دریاها، ای جزیره ها در زیر بادهای گرم موسمی، ای دروان جوانی که خاطره ات دل را به درد می آورد!

مرا ببخشید، از نو دراز می کشم. می ترسم که زیاد به هیچان آمده باشم؛ با این همه، من گریه نمی کنم. گاه انسان سرگردان می شود، به بدیهیات شک می کند، حتی وقتی که به اسرار زندگی لذت بخشی پی برده باشد. راه حل من البته کمال مطلوب نیست. ولی هنگامی که شخص به زندگی خود علاقه ای ندارد، وقتی می داند که باید آن را عوض کند، راه دیگری وجود ندارد، آیا جز این است؟ آیا این امکان

وجود دارد که کس دیگری شود؟ محال است! می‌بایست که دیگر هیچ‌کس نبود، لااقل یک‌بار خود را برای دیگری فراموش کرد. ولی چگونه؟ بر من سخت نگیرید. من مثل آن گدای بیرم که روزی، در ایوان کافه‌ای در پاریس، دست مرا گرفته بود و رهانمی‌کرد و می‌گفت: «آه! آقا، ما آدم بد و ناپایی نیستیم، فقط روشنائی را گم کرده‌ایم.» بله، ما روشنائی را، صبحدم را، و بی‌گناهی مقدس آن کس را که بر خویشتن می‌بخشاید گم کرده‌ایم.

نگاه کنید، برف می‌بارد! اوه، باید از خانه خارج شوم! آمستردام در شبی سپید به خواب می‌رود، توده‌های یشمی تیره‌رنگ در زیر پلهای کوچک پوشیده از برف، کوچه‌های خلوت، صدای خفه گامهای من، یاکی و صفایی زودگذر است، تا فردا که از نوگل و لای شود. دانه‌های درشت برف را ببینید که بر روی شیشه‌ها پریشان می‌شوند. حتماً همان کیوثرانند. این عزیزان بالاخره تصمیم گرفته‌اند که فرود آیند، آبها و شیروانیها را با لایه ضخیمی از پر می‌پوشانند، خود را بر پنجره‌ها می‌کوبند. چه پورشی! امیدوار باشیم که خبرهای خوش آورده باشند. همگان نجات خواهند یافت، هان، و نه فقط برگزیدگان. ثرونها و رتبه‌ها تقسیم خواهد شد و مثلاً شما، از امروز به بعد، هر شب به خاطر من بر کف زمین خواهید خفت. و از این قبیل کارها دیگر خوب، ببینم، اقرار کنید که اگر از آسمان گردونه‌ای فرود آید تا مرا به همراه ببرد، یا اگر برف ناگهان آتش بگیرد، شما مبهوت می‌شوید. به این چیزها عقیده ندارید؟ من هم ندارم. ولی هرطور هست باید از خانه خارج شوم.

خوب، خوب، آسوده می‌خوابیم، خیالتان راحت باشد! در هر حال، به ابراز تأثرات و به هذیانهای من خیلی هم اعتماد نکنید. در آنها منظوری هست. مثلاً هم اکنون که شما با من درباره خودتان حرف خواهید زد، من می‌فهمم که آیا اعترافات هیجان‌انگیزم به یکی از هدفهای خود رسیده است یا نه. در حقیقت، من همیشه امیدوارم که مخاطبم مأمور پلیس باشد و مرا برای دزدیدن «قضات پاکدامن» توقیف کند. برای چیزهای دیگر، کسی نمی‌تواند مرا توقیف کند، مگر نه؟ ولی این دزدی مشمول قانون است و من کارها را طوری ترتیب داده‌ام که شریک جرم شناخته شوم؛ من این تابلوی دزدی را پنهان کرده‌ام و به هر کس که بخواهد آن را ببیند نشان می‌دهم. پس شما مرا توقیف خواهید کرد و این برای شروع کار خوب است. بعد شاید به بقیه کار هم پردازند. مثلاً سر مرا قطع کنند، و من دیگر از مرگ نترسم و نجات یابم. آن‌گاه شما سر مرا که هنوز خون‌چکان است بر فراز جمعیتی که گرد آمده‌اند بلند می‌کنید تا در آن خویشتن را بشناسند و از نو من به عنوان سرمشقی عبرت‌انگیز بر آنها تسلط یابم. در این صورت، همه چیز کامل می‌شود، و من چنانکه گوی اصلاً هرگز وجود نداشته‌ام زندگی خویش را، حرقه پیغمبری دروغین را که در بیابان فریاد می‌کشد و حاضر نیست که از آنجا بیرون رود، به پایان می‌رساندم.

ولی، البته، شما مأمور پلیس نیستید، این‌طور کار خیلی ساده می‌شود. چطور؟ آه! می‌بینید، من خودم حدس می‌زدم. پس این محبت عجیبی که نسبت به شما احساس می‌کردم بی‌دلیل نبود. شما

در پاریس به حرفه محترم وکالت دعاوی اشتغال دارید! من خوب می دانستم که ما از یک اصل و نژادیم. آیا همه ما به یکدیگر نمی مانیم؟ بی آنکه روی سختمان با کسی باشد دائماً حرف می زنیم، و همیشه در مقابل مسائل مشابهی قرار می گیریم، گو اینکه جواب آنها را هم از پیش می دانیم. بنابراین، شما می كنتم، برای من حکایت كنید که یک شب، در ساحل رود سن، بر شما چه گذشت و چگونه موفق شدید که زندگی خود را به مخاطره بیفکنید. خودتان همان الفاظی را بر زبان آوردید که از سالها پیش پیوسته در شبهای من طنین می افکنند و سرانجام من آنها را از زبان شما خواهم گفت: «ای دختر جوان، باز هم خودت را در آب بیفکن تا من یکبار دیگر فرصت کنم که هر دو مان را نجات دهم!» یکبار دیگر، هان، چه بی احتیاطی نابجایی! استاد عزیز، فرض کنید که دعوت من عیناً پذیرفته شود. آن وقت باید به آن عمل کرد. ووی...! آب چه سرد است! ولی خیالمان آسوده باشد! حالا دیگر خیلی دیر شده است. همیشه خیلی دیر است. خوشبختانه!

پایان

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com